

فصل الضاد

ضعف - ضعف - بالفتح والضم مستعمل في قولنا
 خلاص القوة يقال ضعف فهو ضعيف راع بعضهما
 اعتناق ضعيف گردانیدن - و در چند کردن
 چیزی را اعتناق استثنیٰ فهو مضعوف علی غیر القیاس
 و خداوند استوران ضعیف شدن قوم ضعیف و
 ضعیفا و مضعوف استضعاف ضعیف یافتن تضعیف
 یک چیز را و در چند ان کردن یا زیادت مضاعفة و تقنا
 کذاک - ضعف استثنیٰ بالکسر مثل چیزی ضعیفا و شناه
 اضعافه جمعا و قوله تعالى إذا لاؤذناک ضعف
 الحیوة و ضعف المات ای ضعف العذاب
 قیا و عینا - و یقال وقع فی اضعاف الکتال فی قیغ
 نهادیمان خطا و یقال هو ضعیف ضعف الاول
 فی بدنه و الثانی فی دابته کما یقال قوی بقو تضعیف
 ایضا تا توان گردانیدن و بنا تا توانی منسوب کردن
 مضاعفة زره و دکان حلقه یافت -

ضعف - ضعف - یفتحین بمباری عیال یقال
 لاضعفک یشفله و لا یقل ای لا یثقله من شکله و حجبته
 عیال و لا متاع - و فی الحدیث ما شیخ رسول الله
 صلعم من خیر و حم الا علی ضعف ای کثرة الایدی
 علی الطعام و تنگی دستنی حال - و حاجت و شتاب
 یقال یقیمت علی ضعف ای عجز و انبوهی کردن مردم بر
 آب رجل ضعف الحال و هو ان يكون المال لقلیلا و
 من یا کله کثیرا - و تضاعفوا علی الماء اذا کثروا علیه ماء
 مضعوف اذا کثر علیه الناس مثل یشفوه - و یقال
 فلان مضعوف مثل شیء و اذا نقدا عنده ضعف الناقة
 و شهبان ناقة هم کعبه دست منقذ بالکسر کرانه
 جو سے ضعیفانه جانیا د -

ضعیف - ضعیف - همان یکون واحد جمعا و قد
 جمع علی اضعیاف و ضعیفون و ضعیفان - و امرأة ضعیفة
 و ضعیف لثنان لهما و نزدیک شدن آفتاب بقره و شدنا
 و بیک سو رفتن تیر از نشانه - و فرود آمدن غم بر کسی
 ضیافت همان شدن نزدیک کسی راع مع فاک
 ۲) تضعیف کذاک و ایضا بفرود شدن نزدیک شدنا
 آفتاب تضعیف کذاک - اضعافه همان داشتن
 کسی را تضعیف کذاک دلیل دادن چیزی سے
 را بچیس و ترسیدن و خرد کردن از کار می و بجا کردن
 کسی را بکار سے صلته بالی و منه المضاف فی الحرب
 و هو الذی احیط به و اضعاف کردن رسمی را با همی
 گفته کلام زید فان لعلام مضایف و ترید مضایف
 الیه و الغرض بالاضافة التخصیص و التعریف فلندا
 لا یجوز اضعافه الشئ الی نفس لانه لا یعرف نفسه -
 مضعوفه کار سے که از وی ترسیده شود و مضایف باز
 خوانده بگیرد تضعیف الوادی ای تضایف
 ضعیف بالکسر یضعیفن طفیلے فون زانده و هو معلن
 و لم یس یضعل -

ضرافة - بالضم موضع سست نزدیک لعلع و هو فی
 ضرافة خیرا سے کثره و طرف گفتف درخت انجیر ضرافة
 کیے ما من شجر ابعبال یشبہ الاناب فی عظمه و ورقه
 و لعین ابیض مد و یقطع کتین الحماط الصغار یضرف
 یا کله الناس و الطیر و القروء -

ضعیفقة - من نعل - و ذلک اذا کانت الرضفة
 ناضرة و تنجیا -
مضعوفة - قصد و حاجت -

فصل الطاء

طخف - طخاف - بالفتح ابر تک طخف غم کدل را

فروگیر و تخفیف بالکسر نام جائے تشریب طخف مثال نهر بر
 بز زیادة اللام زدن سخت -

طخفت - طخرف - چشم یکون واحد و جمعا لاصلا
 قوله تعولا لیرتدا لیسیم طرفیم و نکر لیستین و دو ستاره که
 آنرا عین الاسد خوانند از منازل قمر و باز گردانیدن
 صلته بعین و چشم بر هم زدن طرفه یکبار یقال انشرف
 من طرفة عین و چیزی بر چشم زدن که آب روان
 شود از چشم طرفه چشم آب روان از زخم رسیدگی
 طرفه ایضا نقطه سرخی که در چشم حادث شود از زخم
 و قولم لا تراه الطوارف ای العیون طرف بالکسر
 اسپ گرامی یقال فرس طرف طرفه منج - و هو
 لغت الذکور خاصه و جواز مرد و کرم طرف بالکسر یک
 کرانه و گردوبی از چیزی - و بر کرانه چو گردن ستور
 راع کات ۲) نافه طرفه التي لا تثبت علی مرعی و
 و رجل طرف الذي لا تثبت علی امرأة واحدة و لاصلا
 واحد طرف ایضا نقیض التعدد و کرم الطرفین ای
 تمن جبتی ابو ی - اطراف الرجل البواہ و اخوته و اعلمه
 و کل قریب له محرم - و یقال لا یدرئی امی طرفه
 اطول ای ذکره ملسانه و یقال لا یمک طرفه
 فمرو استه نامة مطران بالکسر نامة که جا بجا چو کتاف
 که طرفه یکی - و نام مردی و یقال طرفاه واحد جمع مطرفه
 زنی که در مردان می نگردد و در شوی خودنی یقال امرأة
 مطرفه بالرجال و بی التي طعت عینا الهم و صرفت
 بصرا عن بعلمها الی سواه - و یقال مطرفه الهمین
 آنکه چشم بر یک کس ندارد مطرف بالضم و الکسر و
 جز با علم و اصلا الضم - اطراف نوحیدن هو لغت
 منة - استطرف نوحیدن چیس را یقال فعلت
 ذلک فی مستطرف الایام و مطرف الایام ای مستا
 الایام - طارف طریف مال نوحلاف تالذ

ضعیف
 ضعف
 ضعف

ضعف
 طرافة

ضعیفقة

مضعوفة

طخف

الطعنه

طنت - طعنة

طعنة طوت

طلحها

طلحيف طلحنى

طرهعت

طفت

طفوت

طف

طفت

طيف

طرف

طلفت - طحفت

طرحفت

وعلیه طرفه بالضم نود شگفت طرفه مصدره روع
بعضها اطراف نوآوردن - واطلاع یافتن بر چیزی
طریعت در نسب آرا گویند که بدان بسیار گذشته
باشد میان او و جد بزرگ و روع بعضها و بهو خلاف
و قد یجرح به طریفه گویا بی که آنرا نصی خوانند چون
رسیده و سپید شود یقال اطرف البلادی کثرت طریفه
و آرض مطروفة زمین طریفه ناک طراف بالکسر خیزان
ادوم و یقال جاء فلان بطارفة عین امی مال کثیر
طوارف خرگاه دخیله و امنها و در آورده طریفه بر
کرانه لشکر زدن و بازگردانیدن خصم را در حرب
مطرف نعت منه مطرف بالفتح اسپ سپید سر دم
و هر اسپ که سر دم او یک رنگ باشد برخلاف
سائر اعضا سه او -
طریفه مطریفه - مثال مطرفن تمام خلقت
نیکی اندام -

طفت - طیفه - اندک طفاوت الملک
بالفتح و الکسر پرسی پیمان و کذاک طغه و طغفه - و
فی الحدیث کلکم نبوا آدم طفت الصاع لم تملأه و بهو
ان یقرب ان یصلی فلا یفعل - طفاوت طفاوت بالضم
انچه زیادت آید از پیمان و بهو ما فوق الکیال الطفاوت
با طفاوت بر کردن پیمان را تطیفتم کم پیوندی هو ان
تمناه الی اصهاره امی جو ابته - و فی الحدیث طفت
بنی القریض مسجد بنی زریق حتی کاد ویساوی المسجد یعنی
و سب بنی وقیل قارب ولم یبلغ بناک - و انما طفاوت
خنور که بر تر از بهما پر شده طفاوت نهی گاه طفاوت
که انما درخت و یقال خنر طفت لک و طفت
و استطعت امی خنر ارفع لک و امکن -

طلفت - طلفت - ای بدر و باطل یقال ذهب
دمه طلقا ای بدو در پیش و بخشش یقال اطحنی و

اسلفنی و السلف بالیقظ - اطراف سببی اطراف
دور کردن -

طنت - طنت - بالتحریک بالفتح و الضم کرانهای
دیوار که بخشش فرود گرفته باشد - و پیشش در سراسر
و عهد السیور ایضا و سر کوه طنت بر آینه سر کوه -

طوف - طوف - طواف - طوفان - گرد چیزی
گشتن (جمع فاضل) طواف استطاقه کذاک
رجل طواف مرد بسیار طواف طواف ایضا شجاع و
خیاک باشد که پوی از آب گدزند - و غافل و غافل
کردن اطیاف بجا جت گاه شدن طائف محسن
و نام شهری - و خانه کمان - طائفه گروهی از هر چیزی
قول تعالی و لیسئد عذابنا طائفه من المؤمنین قال
ابن عباس فی الواحد فما فوقه - طوفان بالضم باران
و آب که از زمین بر آید و هر چیزی را خرق کند قوله تع
فاخذهم الطوفان و یقال اخذہ الطوفان قبته و
بطاف رقبته و قد مر فی فصل الصا و طوفت طواف
کردن طوفیت سبالغة فیه - اطافه فرود آمدن
بجزئی و نزدیک شدن -

طفت - طفت - نان زغاره طفته صلیان بلند
و آن گویا هیست که آنرا پارسی زبده گویند
طافه بالضم سر شیر طافت بالفتح ابر بر آمده -
طیف - طیف - خیال - و آمدن خیال در
خواب (جمع فاضل) مطاف کذاک و وسوسه
دفرمی و قول تعالی و اذ انتم من الشیطان
و قال یوسف بن الشیطان و هما بمعنی -

طرف و طرفه - بکسر هاء مسکه تنک و ابر مسک
و حسا رقیق دوکن العصیده -

طحاوت - بالفتح ابر بلند لغه فی اسما عن ابن عباس
طرحفت و طرحفت - بکسر هاء مسکه تنک هو الشر الی

الطعنه لغة مرغوب عنها یعنی متردک است یقال
مریطعت فی الارض اذا مر یخبطها -

طعنة - بن قیس الغفاری صحابی و اصوب طعنة
و طعنة و سیاتی -

طعنة - بن قیس الغفاری صحابی او الصواب طعنة
با سجا او طعنة بالغین او قیس بن طعنة او یعلش ابن
طعنة او عبد الله بن طعنة او طعنة بن ابی ذر -

ضرب ضربا طلیحیا - کبر طیل و معند و جردل و سبیل
و جبرکی و قرطاس ای ضربا شدید او جمع طلعت کسبل
و جردل سخت گرسنگی و اللام اصلیه لکرم الطلحیا
فی باب فعلی مع جبرکی و دوم ابجهری -

ضرب طلیحیت - با سجا و کما فی لغاته -

طلحنی - کجکی و بالمد و بسیار گو و جمل مطلق السنام
شتر حسیده کوبان و اطلفات لزقت بالارض -

فصل الفاء

طرف - طرف - خنور و منه طروف مکان
و الزمان و زیرکی ظریف زیرک نظر فا و ظراف ظروفت
ح ظرافت زیرک شدن روع بعضها اطراف پدر پسران
طریف شدن نظرف بر تکلف ظرافت نمودن -

طلفت - طلفت - بالکسر هم شکافه چون سم گما و
دگوپنده و امثال آن ظلو و طلفت ای شداد و بهو
تو کید لها - طلفت بالفتح بر سم زدن روعیت اک هم
طلی مظلوف نعت منه - رجل طلیف سنی السحالی -

مکان طلیف ای خوشین - شرف طلیف ای شدید - اظلو فیه
مثال ابجو بر زمین که در وی سنگهای تیز باشد اطراف

ح - و یقال ذهب فلان بغلامه طلیفا ای بغیر
ثمن - و یقال اخذنا ثمنه یطلفیه و طلیفیه ای کل و
ذهب و منه طلقا بالکسین و التحریک ای بدر و باطل

و بالظن انک ایضا - و يقال ذهب بظلمة اسه
 مجانا اخذه بغير شئ و يقال ظلمت نفسه عن الشئ ای
 منعها من ان تغفل او تاتيه - و يقال ظلمت افری
 و اظلمت انا چه کردم یعنی بر زمین درشت رفتم که
 اثر کند ظلمت بالتحریک بالایستادن روع ک
 اف ۲) و سخن معشیت امرأة فلیفته النفس اسه
 عزیزه عند نفسه ما - ارض نطقه زمین سخت که اثر
 نگیرد و نطقه اینست که از چهار چوب که بر پالان شتر
 بندند نطفات الرجل ج -

ظوف - يقال اخذه بطوف رقبته و بطواف قبه
 لغة فی صوت رقبته و قدم -

جاء لفظه و بطوفه - انزل و گمان اندر عین چشمه
 ظف - توالم البعیر علی پایهای شتر را هم آورده
 بست ظف زنگانی ناخوش و گزالی هموار و ظف
 و مطلق بر وزن و معنی ضعف و مضروب است
 آثار هم تبعها -

فصل العین

عترف - رجل عترف - بالکسر عترف بضم
 مرد لیر بدکار کارگزار عترفان یعنی فرس -
 عجت - عجت - بالتحریک لا عری روع ک و
 اعجت عجتا نعت من عجات ج علی غیر قیاس لان
 انقل و عجل لم یجمع علی فعال و لکنهم بنوه علی سمان
 و العرب قد بنی الشئ علی مقصدہ كما قالوا عده بنا
 علی صدیقته و فعلوا ان کان یعنی فاعل لا بد غلبا
 الیاء اتجانت لاخر کردن و يقال عجت المال بضم
 و اکسر فصل عجت ای رقیق - و عجت نفسه بالفتح
 ان اذا اشره باطعام علی نفسه تعجبت کمستدرار
 سیری خوردن -

عجرت - عجرة - عجرة - عجرة - عجرة - عجرة
 بیایکی يقال حمل فیه عجرة و عجرة و عجرة ای لامبات
 فیه - و خلان عجرة علی فلان اذا کان یرکبه یا یرکبه
 و لایهاب شیا عجرة بالضم مورچه در از پاسه
 تیز و عجات الدهر و عجات یغای حواش -

عذف - عذف - عذف - عذف - عذف
 ک ۳) و يقال ذقت عذفا و عذفا و لا عذفا و لا
 عذفا ای شیا و بات الدابة علی غیر عذوف ای
 علی غیر علف و نده لغة مضر - عذف بالتحریک خاشاک
 عذف بالکسر زده تا پنجاه و يقال اعطاه عذفا من
 و عذف من اللیل ای قطع - عذفا ایضا طرأ جامه
 یعنی ملک که پاس و جزآن کالصفه -

عذف - عذف - عذف - عذف - عذف
 لغته ربعة يقال ما ذقت عذفا و لا عذفا و لا عذفا
 اسه شیا - و بات الدابة علی غیر عذوف
 اسه بلا علف -

عرف - معرفة - عرفان - شناختن روع
 اک نام و يقال ما عرف لاحد کیر عینی ای ما عرف
 عرف بالفتح فاش اسپ بریدن ایضا بوی خوش
 و ناخوش يقال ما اطیب عرقه فی الشئ لا یجری مسک
 عن عرف السور عرقه ریش کف دست يقال عرف
 الرجل اذا خرج بتمک العرقه فهو معروف انی و قرحه
 معروف مرد شناخته و نیکی ای عارفه مثله عرف بالضم
 شناختگی و هو ضد الفکر و نیکی ای يقال ادلا عرفا
 و مقرا مد و يقال له علی العرف عرفای اعترافا
 و هو توکید و فاش اسپ قول الله و الرسلات عرفا
 و تاج خردس و ریگ توده و بضم الراء کذاک عرفه
 مثله عرف اعرفن ج - معرفة جامی فاش و تاج
 خردس و يقال الاعراف الذی فی القرآن شعور

عرف - عرف - عرف - عرف - عرف
 بین اجمته و النار شئ اعرف بافش آعراف دراز شدن
 فاش آعراف بافش شدن اسپ - و آمده شدن
 مرد بد می را - و موج بر آوردن دریا عرقا کفتار عرف
 بالکسر من قولهم ما عرف عرفی الا باخرة ای ما عرفنی
 الا باخرا - عرفه روز نهم از ذی الحجه يقال نهالوم عرفه
 غیر متون و لا تدخله الالع و اللام - عرفات جای

عرف - عرف - عرف - عرف - عرف
 و عرف آمدن یعنی و هو اسم فی لفظ الجمع فاما جمع قال
 الفراء و لا واحد لبعده و هی معرفة و ان کان جمعا
 لان الا ما کن لا تزول فصار کالشئ الواحد و خالف

عرف - عرف - عرف - عرف - عرف
 الزیدین بقولهم لا عرفات حسنة نصاب انعت
 لا ذکره و هی مصدر و قوله تعالی فاذا انقضت من

عرفات قال الاخفش انما صرفت لان التا صارت
 بمنزلة الیا و الواو فی مسلمین و مسلمون لانه تذکیر و
 صارا لتثوین بمنزلة التوین فلما شئ به ترک علی حاله
 کما ترک مسلمون اذا شئ به علی حاله کذاک فی اذرعات و
 عانات و عفتیات عارف مرد فکیبا يقال غضب فلان

فوجد عارفا ای صبورا عرفه مثله - رجل عوفه مرد
 نیک کار شناسن الماء و الیاء لغة - عرف عارف عینی علم
 و عالم - عرف شناسنده و کارگزار قوم و هو دون التوس
 عرفان ج - عارفه مصدر یعنی عرفت شدن روع بضم
 عارفه بالکسر عرفنی کردن و يقال عرف فلان علی تائین
 بعرف بالضم عارفه تعریف شناسا کردن و آگاہا پندن
 و گذشته بستن و خوشبوی گردانیدن من قوله تعالی
 عرفها لهم ای طیبها و اسم نکره را معرفه کردن و قوف
 آوردن بعرفات عرفات قال گومی و طیب عرفت
 معرفت در عرفات اعتراف اقرار کردن - و پرسیدن
 خبر - و شناختن عرف معرفت جستن و يقال عرف فلانا
 فاستعرف الیه حتی یعرفک - تعارفن یکدیگر را
 قوم معارف مردمان شناخته امرأة حنة الیاء

مع عرفات موقت اصلاح ذکاب الیوم علی اثنی عشر سیلا من مکة و غلط البوهری فقال موضع بتی سمیت لان آدم و حوا تعارفناها اولتول جبرعل لایا هم عمل الیاء کما و وقت اولتول
 منطوقه کانه عرفت الخ اوق

فعلان علی عقیقان ذکب بالکسر مثل اتمان ذکب ای
علی حیدر وادان-

عقیقت - عقیقت - خم دادن چیز پر ارجحیت
ک ۲۲ العقیقات خم گرفتن عقیقات بالضم هماری که
قوانم ستور را اکثر کند تعقیب اکثر کردن چیزی را و
بقال اعرابی اعقت ای جاغ -

عکف - عکف - بازداشتن رعیت
وک ۲۲ قوله تعالی و اکتدی مکوفاً - وبقال عکفک
عن نه ای یا منکب الاعمکاف فی المسجد بازداشتن
خود را در مسجد عکوف بر چیزی مقیم بودن روی آوردن
صلته یعنی قوله تعالی یعکفون علی ارضنا هم بم
فعلان عکف علی فرح حرام وگر چیزی بر گشتن و
بقال عکف احو هر فی النظم -

علاف - علاف - بختین خورش ستور و جزآن
علاف حج - علاف خورش دادن رعیت
علافه جاسی علاف علاف بالضم وانشاد بد میوه
درخت طلح که آنرا شتر خور و علفه یکی اعلاف علفه
بر آوردن طلح علفه علفه شتر طلح خو از علافیات
بالکسر رضاهمی منسوب کسی که نام او علاف بوده است
از قضا علفوف بالضم مرد جانی کلان سال -

عنف - عنف - بالضم درشتی ضد الرفق و درشتی
نمودن رعیتها صلته یعنی وبالها - عنیف نعت
منه - عنف حج - اعتنا درشت گرفتن کار و گرفتار
داشتن چیزی را و ابل معتنفه اذا کانت فی بند لا یو
تقیب سرنش کردن و ملامت کردن عنفوان
انشاب الامراول آن و کذکب عنفوان
کل شے -

عوف - عوف - حال بقال انم عوفک ای نم
بالک و شایک قال ابو عبید و کان بعض الناس

ای کثیر الزرع و ابتساب رفتن ریب بقال عصف المرسل
ای ککب تخصیف برگ کشت که در میان او خوشه باشد
تخصیفات بالضم آنچه از خوشه بریزد از برگ و کاه -

عطف - عطف - میل کردن و خم دادن چوب
را - و دو کو تا که کردن بالش را - و سخن را بر سخن
بازگردانیدن الاول مطوف الیه والثانی مطوف به
هر بانی کردن صلته یعنی و بازگشتن بر چیزی جمله کردن
صلته یعنی رعیت اک ۲۲ طبیعت عطف ای تعطف
چید با اذ انقضت عطف ایضا سبب ششم ربهان عطف
هر خوشی و طعام طفوا ای عطف بعضهم علی بعض
العطوف التي تعطف علی البیت فتر امه و استعطفه علیه
فعلت - عطفه فسون یا مرفه که زنان فسون کنند
بدان مرفه مردان رعیت کسر المیر و اعطاف
کذکب تعطف رد بر افکندن بر خود و هر بانی
کردن صلته یعنی و تعطفت بالعطاف ای از تندی
بالرود و منه نحی الشیء عطافه و منی مطقة و الفاح
سطفة - و ربا عطفه اعدا زود علی فضیل احد فاجتلبوا
البائس علی الذکب لیدرون - و قوم معطفه عطفه

العیدان شده اکثر عطفه الرجل جانها و کذکب عطفه
کل شیء - و بقال منی فعلان عنی عطفه اذا عرض عکب
منعطف الوادی بفتح الطاء خم وادی العطفات خم گرفتن
عطف - عطف - عطف - عطف - عطف فیه پارسی
و باز ایستادن از حرام رعیت اک ۲۲ عطف عقیب
پارسی عطفه بالفتح عقیب نعت منه لونه اش آنرا
مستعد منه - استعفاف باز ایستادن - و باز ایستادن
خواستن تعففت پارسی نمودن تکلف و باقی شیر
کردن پستان مانده باشد و شیدن و خوردن و
بقال تعاف یا فکسای اهلها بعد الحلبه الا ولی
عنه عطفه بالضم باقی شیر و پستان و بقال جاغ

ای الوجود ما یظهر منها واحد بالسر و بفتح بصره -
عصف - عصف - عصف - عصف - عصف - عصف - عصف - عصف - عصف - عصف
عاصفت حج - عصف الاکات و عصفه و
عصفور کذکب -

عوف - عوف - روی بر تافتن از چیزی
صلته یعنی رعیت اک ۲۲ عوفت آواز پری
و بانگ کردن آن رعیت اک ۲۲ بقال عوفت آواز
سحاب عوفت آواز آواز روی عوفت ایضا هم
ریگی و درنی ساد معازف آلت های لود - و جمع عوفت
یعنی چغندر معازف چغندر زنده و آن نوعی از رود
جامه است و سمر و گوئی عوفت الریاح اصواتها
عوفت - عوفت - بی راه رفتن رعیت اک
۲۲ و قدح بزرگ تعسف اعتساف بی راه رفتن
عسوف بی راه و شنگا زانقه عاصف نزدیک آمده
باشد بردن و دم سخت تبرید عسوف بالضم لزین
گلو از نفس پشتاب وقت مردن تعسب مزد و
عصفاج حج - عصفاج بالضم جای -

عسقف - عسقف - سخت شدن چشم وقت
گریه و بے آب شدن آن -
عصف - عصف - برگ کشت قوله تعالی
کتصیف تا کول ای کثیر قد اکل جبه و بقی بعبه و
نا رسیده در و در کشت و سخت و زیدین با در رع
ن اک ۲۲ رج عاصف و عسوف - و یوم عاصف
ای تصیف فیه الریح و هو فاعل بمعنی مفعول مثل
قوله لیس فیها کونهم نا صب و کسب کردن عصف
کذکب و پشتاب رفتن مستعد بالها - لغامه عسوف
و ناطقه عسوف ای سر بیخه و بقال امر کب تصیف بالضم
ای تدریب بهم و ملکه اصصاف سخت و زیدین
متصف و مصف و با برگ شدن کشت مکان مصصف

عصفه

عقف

عطف

عوف

عکف

عصف

علاف

عقف

عصف

عنف

عوف

عوف

تیا اول العون الفرح فذکره لابی عمرو فاکره - عوفان
نام دوم در از بنی سعد - ام عوف تلخ عوانه باضم
نام مردی -

عجیفت - عیافت - بالکسر تنک داشتن که است
داشتن طعام را و منه عافت یعاف عافت نعت
منه و قال گرفتن بمرغ عافت ای معکس یعنی فال
گوی و اگر آب در مردار بر گشتن مرغ و فرود آمدن
خواستن بر آن طیر عافت نعت منه عیفته اسم فیه
عیوف بالفخ ستور گشته که آب را بوی کند و بخورد -

ععتف - موسی برگردن روع ف اض (۲) و
مضی ععتف من اللیل یعنی پاره از شب بگشت
عدت بالکسر مثله -

عججوف - کج بون اسم التلمذ کوره فی التزیل
عرجوف - بالضم شتر ماده درشت و دوزک -

العسقفه نقیض البکاء و ان یرید البکاء فلیقبر
و عسقف فی الخیر آرینگسنگی کرد و نکرد -
عشوف - بالضم درخت خشک و العشف حسن
من عرض علیه المکین یا کل فلم یأکلوا البیوت ایجا
به من البهلا یا کل الفت والنوی و الشیر و الکثیر عشفقت
عنه ای مرقت و لم یزانی و ان العشف نادا قدره و
اکربه و العشف فی امر تبیح مایرت و قدر کبیرا مر
ماکان بعشف کب یعرف -

ععجوف - کشف و زینور خشک نج و کوه تا ه و اجم گشت
ر بر ما و صفت به العجوز و قبل النون زائده -

فصل العین

عذوف - عذرات - بالضم از رخ سیاه - و کرسنج کما
عذقان ج - وبال و موسی سیاه در از آذات فرو
را کردن بدن پرده را بروی خویش فرو بستن شب

تاریکی را در صباد دام را بر صید و فی الصحیثان قلب
المومن اشدا نکاحا من الذنب یسببه من العصفور
صین یغذت به -

عروف - عروف - بالفخ و قد یجرک درخت که پوست
را بوی پیرانید سقا و عروفی ای مدبوخ به - عروف
بالتحریک رنجور شدن شتر از خوردن عروف روع ک
اف (۲) عریف درخت انبوه در هم از هر جنسی که باشد
عریفه و ال پاره که از قضبه شمشیر و زان باشد و مثل
عریف بالکسر نوعی از درخت عروف بریدن انغراف
لازم منه پوست پیران عروف - و پشت آب بر گشتن
عروف کذکاک عروف یکبار آب برداشتن بدست عروف
بالضم یک مشت آب عرافنج - و بردارده عرافات
بالضم بسکون الثانی و فحما و الضمین ج - عروف کذکاک
عراف ایضا پیمان بزرگ مثل بحران مغزیه کفایزه -

عروف - عروف - بالضم کزکاک مثل عروف
عروف کذکاک عروف یکبار آب برداشتن بدست عروف
بالضم یک مشت آب عرافنج - و بردارده عرافات
بالضم بسکون الثانی و فحما و الضمین ج - عروف کذکاک
عراف ایضا پیمان بزرگ مثل بحران مغزیه کفایزه -

عروف - عروف - بالضم کزکاک مثل عروف
عروف کذکاک عروف یکبار آب برداشتن بدست عروف
بالضم یک مشت آب عرافنج - و بردارده عرافات
بالضم بسکون الثانی و فحما و الضمین ج - عروف کذکاک
عراف ایضا پیمان بزرگ مثل بحران مغزیه کفایزه -

عروف - عروف - بالضم کزکاک مثل عروف
عروف کذکاک عروف یکبار آب برداشتن بدست عروف
بالضم یک مشت آب عرافنج - و بردارده عرافات
بالضم بسکون الثانی و فحما و الضمین ج - عروف کذکاک
عراف ایضا پیمان بزرگ مثل بحران مغزیه کفایزه -

روزگه را به بهاران - و اندک فر بردن ستور -
علاف - علاف - پوشش شیشه و شمشیر و جز آن
ایقال علفت القار و رة علاف علاف ساختن و

علاف کردن چیز را علف بالفخ نماییه کردن موسی
در لیش را علف کذکاک - علفا و لقب مردی قلب
اعلف الذی لایعی شیا کانه اغشی علفا قول تعالی و قال
عَلَفَ بِنَا عُلْفٌ رَجُلٌ اَعْلَفَ اِی اَعْلَفَ بِنِ خَدَمَ تَبِیَعُ
اعلف و قوس علفا و کذکاک کل شیئی علفا
تبدیس اعلف فرخ سینه علفا رسال فرخ علف
ایضا درختی مثل عروف -

عیفان - عیفان - ناو بدن درخت از چپ و
راست عیفان کذکاک و میل کردن با سپه بجا کج در
رفتن و ایقال علف فلان فی الحرب عیفان
کذب و عیب کفایت نوعی از درخت -

عطفه - و عطفه - و عطفه و عطفه - غیر بیان
عرفه - کز برج کلک با سیمین لیسین عیفت عریف -
بالکسر و هو الهدی و بالوجهین وی بنت حاتم -
عطفه - عطفه - عطفه - عطفه - عطفه -
عطفه - عطفه - عطفه - عطفه - عطفه -
عطفه - عطفه - عطفه - عطفه - عطفه -
عطفه - عطفه - عطفه - عطفه - عطفه -
عطفه - عطفه - عطفه - عطفه - عطفه -

فصل الفاء

عوف - عوف - بالضم سپیدی که بر ناخن پیدا
آید و سپیدی مغز و از مغز باز در مغز برد تنک و
باختها و ایقال عوفی یعنی فلان فاعلی شیا - عوف کجی -

علاف

عیف عوف

عطفه

عیفان

عججوف

عرجوف

العسقفه

ععجوف

عشوف

عشف

عشوف

عشوف

عشف

عشف

عشف

عطف

عطف

عطف

قرف
قیف
قصف
قولف
تقف
قصف
قطف
قذوف
قرفط
قرفف
قرفف

دوست سرخ دادند بر دهن او با عذوق
جمع قوف -
قیف - قیف - بالفح جای هموار انبات و
قیوف ج - یمنار صورا کشاده فیانی ج - و قیف
الریح یوم من ایام العرب -
قولف - بالفح پوستش ستوران کرازرگ
خراسازند و پوشش هر چیز و غلاف آن یا پوشش
که بدان پارچهارا پوشند -

فصل القاف

قصف - قصف - بالكسر کاسه سر - و قدح چوبین
اقحاف قحوف ج - دنی المثل راه با قحاف راسه
اذا اسکت بابهینا ادرک با علیه - و یقال له قدح و لا یقال
ای مال قدح من جلد و لا خشب قصف بالفح بر کاسه
زدن - و خوردن آنچه در قصف باشد ریح لبنتها
و یقال شربت بالقصف و منه قولهم الیوم قحاف و غدا
القحاف یعنی الیوم خمر و غدا المرسل قحاف بالقصف و
قحاف کاسیل که همه را بر دشتال حجات - اقحاف
پر خوردن از قصف قاصح باران سخت -

قذوف - قذوف - وفلاة قذوف یعنی قذوف
دور دور اندازنده مردم را قذوفه بالقصف کنگره و سرکوه
قذوف قذوف قذافات ج - رجل قذوف مرد
بسیار گوشت قذوف بالفح سنگ انداختن صلیبه
بالها و ریح ف اک (۲) یقال هم بین عاذین و
قاذین القاذون بالصا و القاذون بالسحارة
و قی کردن - و دشنام دادن بقاصبه نسبت کردن
کسی القاذون بکدیگر را انداختن و دشنام دادن
فزی متقاذون اسپ شتاب و قذوفات بالكسر
تیزی رفتار بده قذوف ای طر و یقال یقذوفون

قرف و قذوف ای بید - قذیفه اداخته -
قرفوف - قرفوف - بالكسر پوست هر چیزی منته
قرف الرمانه قرف الجزان سوخته بر نور مانده قرفه
یکی و نوعی ادا دارد و یقال فلان قرفتی ای بودایی
و قرفه و قرفه فلان قرفتی ای ازین عهد هم اظن طلعتی و
یقال سل بنی فلان عن ناکتک فانهم قرفه ای تجده
خبر ما عندهم - و فی النخل منع من ام قرفه دی اسم امرأه
قرف بالفح خنوز از پوست شتر گاؤ که آنرا بپوشانند و در
قلبه توابل بچینه بپزند و یقال ما البصرت عینی و لا
اقرت یدی ای ما ذنفت منه - اقرت لاسه
دانه - بقرت بد زاده آنکه پدرش اصیل نباشد
بچنین آنکه مادرش اصیل نباشد قرفه ایضا
سریش تازه کردن قرف لازم منه و کسب کردن
و عیب کردن ریح ف اک (۲) یقال هو یقرت بکذا
ای بر می یو و تیم فهو مقرت - یقال ترکته علی مثل
مقرت الصلته و هو موضع القرفه ای القشر و بنشینه
القولم ترکته علی مثل لیلته الصدر - اقرت و زردین
دشمن شدن بقرت مقرت شتر نو خیره قرفه بالتحریک
نزد یک آمدن بیماری ریح ف اک (۲) و قی الحریث
ان قوما شکوا الیه علیه السلام و با ارضهم فقال یجولو
فان من القرف التلغ و یقال هو قرف من
ثوبی للندی تتمه - مقارنه آمیزش کردن بگناه -
و مجامعت کردن قارن امرأتی ای جاسمه او منته
حدیث عائشه رض ان النبی یحکان یصبح جنباً
من قران غیر احتلام ثم یصوم -

قرفط - قرفط - بالفح چیزی در چوبیده و قی
قرفف - قرفف - قرفف -
قشفت - قشفت - لغتین سوختن روی از
آفتاب و متغیر شدن چهره او در ویشی ریح ف اک (۲) نظام

رجل قشفت بالكسر لغت من یقال اصحابهم من العیش
قشفت ای ضیق متعشفت مرد تنگ عیش قلنع برود
گذارد و خرقه قشیفه مثله -
قصفت - قصفت - شگستن با کشتی را ریح ف اک (۲)
یقال یج قاصفت و بازی کردن - و تحت غریبان
رعد قصفه کذاک و ایضا آنچه بریزد از درخت
قصفت بالتحریک بوسیده و زرد شدن شدن نخت
و در شتر ریح ف اک (۲) رجل قصفت مرد زود
شگستن قصفه شگسته شدن قصفه بالتحریک بد شتر
انقصفت دندان پیش نیمه شگسته قصفه بسکون ۲ ریح
توده فرو دریده قصفه قصفان بالقصف ج و پای
نزد بان قصفه القوم ایضا انبوی - و بکدیگر را برین
قوم و قی الحدیث انا و التیون قراد القاصفین ذک
علی باب الحجته - القصاصت من قصفه یقال القاصفوا
عنه ای بزکوه و قروا -

قصف - قصف - و بنشینه نیکی در بار یکی قصفانته
مصدر منه ریح قصفانته قصف قصفانته ج -
قطف - قطف - بریدن خوشه انگور و مانند آن
و کام تک زدن ستور قطف بالكسر کام تک قطف
بالکسر خوشه انگور قطف ج - قو قطفه نهاد انبیه
قطفات بالكسر و الفح ایضا وقت در دهن انگور قطفه بضم
غرم افتاده از خوشه مثل جرانه القرف - اقطفان بوقت
در رسیدن انگور یقال قطف الکرم و اقطف المقدم ای
حان وقت قطف کردن - و ایضا اذا كانت انهم قطفوا قطف
ستور تک کام و آنست و قطفه چادر در چوبه قطفان
قطف ج - مثل صحیفه و صحائف و صحیف کاسها جمع قطف
صحیف قطفان ایضا نان کوزینه و کوزینه قطفان کوزینه
قطف خراشیدن ریح ف اک (۲) و گیاه همین برگهای
وی که آنرا شکر تک خوانند قطفه کی قطف نام جامه

قَعْف - قَعْفَات - بالضم مثل قَعْفَات
 قاعف باران درشت مثل قاعف - قعفت الزبن
 بر کردن درخت رعم بفتحها و خوردن انچه
 درخت باشد مثل قعفت - القعفات از بیخ - در
 افتادن دیوار -
 قَفْفَة - قَفْفَات - تره و سبزی خشک قفوف خشک
 شدن جامه شسته و علف - و درواشدن میا
 اندام از ترس و جز آن رعم ف اک ۲ و سیم
 و زدی کردن بهمان انگشتان رعم ف اک ۲
 قَعْفَات سیم دزد قفیف گیاه خشک يقال الا بل
 فیها اشارت من قفیف و جفیف - قف بالضم قففت
 زمین بلند قعفات بالکسر سج قففت درخت خشک
 بوسید و کد و س خشک میان منی کرده که در وی
 زنان پیچیده بند يقال کبر فلان حتی صار کاف
 حقه - القعفات باد ایستادن ماکیان از بیضا استقفا
 و در ترنجیدن و خشک شدن از پیری قففت
 فرزند از سرها -
 قَلْف - قَلْفَات - بالتحریک بی خنده ماندن
 رعم ک اف ۲ قلف بی خنده قلفه بالضم و بجرک
 خلافت سر زده قلف بالتحکیم بریدن قلفه - و نشودن
 درخت دگل هر خم برداشتن و در وقتن تختها
 کشتی بر هم و در قیر گرفتن در زبانی وی رعم
 ف اک ۲ قلیف خلافت خراب -
 قَفْفَة - اقفف - اسپ سپید کردن و مردم
 خرگوش قففا ملوث منة قفیف گروه مردم و ابر
 بسیار باران و باره از شب قفف بالتحریک وی
 گوش و درشتی آن قنات بالضم کلان بینی -
 قَوَف - قَوَفَات - بالاضم قوف بالی و قوف
 اخذه بقوف رفته و بقاف قبه و قدم فی فصل الصاد

قاف یکی از حروف بیحیه - و کوه گرد اگر در زمین قاف
 بر شناس قاف سج - يقال قففت اخره ای اتبعه مثل
 قفوت اخره قوف مصدر منه اقیاف کذکاب -
 و يقال هو اتوف الناس -
 قَدَف - زهیدن و ریختن آب و بشت آب از
 حوض بر گرفتن یا از چیزی که بریزی آنرا - و بیخ
 شاخهای خرابین و هو الذی قطع عنه الحجر بدو بقیه
 در اطراف طوال قدان بالضم کاسه بزرگ و
 سبوعه کلین -
 قَذْرُوف - بالضم عیب و القذاریف فی قول
 ابی حرام شعر زیر زور عن القذاریف نور الیامین
 ان یصون العنوسا - العیوب ای نوافر الیاصوات
 ان اجبن الادیار -
 قَرَصُوف - بالضم پرندة قرصافه بالکسر جریست
 مدور که طفلان در آن ریسمانی کرده میگردانند تا
 آواز می دهد و زن یا شتر ماده که مانند گوی بگردد
 و ابو قرصافه جندره بن خنثه صحابی و قرصافه بلا
 لام امرأة جمولة روت عن عائشه و قاصه قرصافه
 لپیته لم تفر نصف شتاب کننده و شیر -
 قَرَضُوف - بالضم سرخ مردود بسیار خوار -
 قَرَضُوف الریح - مردود پر کشید و منقبض گشت
 اقرضت مثله -
 قَلَطُوف - کز برج ابن صغر الطائی احد حکام العرب
 و کما نتم قلفه سبکی با خوردی جبهه -
 قَلْعُوف - انجلد - پوست ترنجیده شد قلعفت
 انامله سر انگشتان او از سردی یا پیری ترنجید القلعفت
 انضم الی الناقه حین الضراب و صار علی عرق و به
 معتمدا علیها و هو من الضراب و التقلیع سوار دایر
 غیر مرد سیده -

شتر مقارفت - موسی ابته و ولیند و بالاد القانف
 المرقع الجسم -
 قَمِصُوف - بالکسر پیچ -
 ذوقیفان - علقه بن علس او ذوقیفان ابن
 مالک بن زبید بن ولیده -

فصل الكاف

کَتَف - کَتَفَات - بالکسر کتف بالفتح و کسر شانه کاف
 مثل کذب و کذب و کذب و کذب اکتان سج اکتف
 فرخ کتف و الفرس الذی فی اعالی غراضیف
 کتفیه الفرج - کتفیه کینه - و بندور - کتفان بالضم
 بلخ که در پیرین آ ماده باشد کتفانه کبی و يقال به
 البحر بعد الغوغا و اولها السروة ثم الدبانم الغوغا
 ثم الکتفان - کتف بالسکون آهسته رفتن و دو
 کرد در حل را بر یکدیگر بستن و دوست اسپساکلی
 بستن و کتف ججهان رفتن رعم ف اک ۲ و ذ
 کتف الخیل و کتفت اذا ارتفعت فروع اکتفانی
 انشی - کتاف رسن که دست را سپساکلی بوسه
 بندد کتف بالتحریک لنگی ستور از کتف جل کتف
 ناقه کتفانعتان منة -
 کَتَف - کَتَافَة - سبزی رعم بضمها کثیف
 سبزه کتف سبزه شدن -
 کَرُوف - کَرُوفَات - بوسیدن خرگیز ماده را و سرد را
 کردن و لبها بر گردانیدن وی در آن حال رعم
 ف اک ۲ و ض ۲ کرتاف کرتافه بالکسر سج درخت
 بریده کرتافیت ج -
 کَرُوسُوف - کَرُوسُوفَات - بالضم پیله و لینه و دوات
 کرسف کرسفته - پاره از هر چه کرسف کرسف لیسکو
 و اکثر سج - و يقال کرسف و کرسفه واحد قال لا یخلف

قَعْف مَقْلَعَات
 قَمِصُوف
 ذوقیفان
 قَدَف
 قَفْفَة
 کَتَف
 قَذْرُوف
 قَرَصُوف
 قَلْف
 قَرَضُوف
 قَرَضُوف کَتَف
 قَلَطُوف - کَرُوف
 قَلْعُوف
 قَلْعُوف
 کَرُوسُوف
 کَرُوسُوف کَرُوسُوف

من قرأ كسفا من السماء جعله واحدا من قرأه كسفا
 بالتحريك جعله كسفا بالفتح بریدن عقوبت
 و پاره کردن جامه روع فک ۲ تکست پاره پاره
 کردن کسوف گرفتن آفتاب کسف متحد منه يقال
 کسفت الشمس کسفت کسوفاً و کسفا الله کسفا و
 گرفتن ماه ایضاً و بد حال شدن و ترش روی
 شدن يقال رجل کاسف البال ای سخی الحال و
 کاسف الوجوه ای عابس و فی المثل کسفا و کسفا
 ای انجوساً مع تجل -

کشف - کشف - کشاده و برهته کردن روع
 فک ۳ انکشاف کشف لازم منه کشف البرق
 ای باز آسمان مگاشته پدید آ کردن دشمنی کشف
 بالفتح ناقه آبستن در هر سال کشف بالکسر مصدر
 انکشاف صاحب ختران آبستن شدن کشف
 بالتحريك مویتهای پیشانی بالا رنده و چیدگی و مغز
 آسیب کشف نعت منه و ذکاب الموضع کشفه و
 فرد بے سپرد در حرب -

کشف - کشف - پنجه آفتاب - و باز ایستادن
 و باز ایستادن لازم متعدد روع فک ۴ و دوباره
 دوختن جامه را بر یک دیگر و چیده کشفه ای مشرقه
 میشود و ده کفوف تمام سوده و کوتاه شدن دندان
 ختر از بری يقال بجر کاف و ناقه کاف ایضاً و يقال
 لقیته کشفه بفتح الکاف ای کفاحاً و ذکاب اذا
 استقبلته مواجته و بها اسمان جعلت اسما واحدا و بنیا
 علی الفتح مثل خمسة عشر کشفه العقیص بالضم نورد
 دامن و قیل کل ما استظال فهو کشفه بالضم نحو کشفه
 الثوب و کشفه الریل و جمع کفوف و کل ما استظال فهو کشفه
 بالکسر نحو کشفه المنیران - و کشفه الصائد و حی جبالته و
 کشفه اللبنة و هی ما اتخذ منها کشفه المنیران بالفتح و الکسر

پاره تر از دو کشف و ایضاً دانه های نگار که بر دست
 عروس نمند کفوف اشئی فراز گرفتن هر چیزی کافه
 همه کفوفت نا بینا مکافیت ج یقال کف بصره
 فهو کفوف و کف بصره ایضاً - کفوف بالفتح اندازه
 و مانند روزگار و فی الحدیث اللهم ارزق آل محمد
 کفافاً - استکفاف دست پیش چشم داشتن بوقت
 نگریستن از دور و دست پیش کسی داشتن بخوابش
 قال الفراء استکف القوم حول الشئی اذا احاطوا به
 بنظرون الیه تکففت مثله یقال فلان تکففت
 الناس ای یسألهم شیا کففت الرجل
 ای کففته -

کلف - کلف - بالتحريك کعبه روع
 و رنگ روی میان سیاهی و سخرخی یقال منه
 رجل الکلف و کیت الکلف و بعیر الکلف و ناقه کلفاء
 کلفه بالضم اسم فیه و ریح و سخرخی یقال کلفت بهذا
 اولدت به تکلیف زبانه از اندازه طاقت کار فرمودن
 کسی را کلف بخود گرفتن کار بر اینه فرمودن
 و ریح بر خود نهادن و تکلف پیش آینه
 بکاری که فزونی باشد از حاجت و یقال تکلفت
 الشئی تکلفه اذا لم تظف الا تکلفا و هی تفعلة -

کف - کف - فراز گرفتن چیزی را و نگاه داشتن
 روع فک ۴ کف یا ری دادن مکافه بکسی
 یا سندی کردن کف بالتحريك کرانه کفاه الطائر
 جناحه - کف الابل نا حیته و ناقه کفوف التی یسوی
 فی کف الابل رشاة کفاه ای حد باه - و تکفوه کفوه
 ای احاطوا به تکلیف مثله - کف بالکسر دعای کفون
 فیه اداة الراعی و تصغیره جار احدیث کففت
 علی علما کففت نهان خانه و پوشنده و سپردن خلاجا
 و حظه شتر که از درخت و شاخ سازند و یقال

کففت الابل کففا کففت بضم الحین و کسر بالکشاف
 کففت ساقین و کففت عن اشئی ای عدلت عنه
 کوف - کوفه - ریگ توده سرخ - و نام شهره
 کوفان مثله تکوفت بکوفه فتن یقال لیه فی کوفان
 ای فی عز و منقده - و کوفت فی کوفان ای فی ابر مستدیر
 و یقال فی عنقاه و منقده و دوران - تکوفت گرفتن
 و کوفتیاں مانند کردن خود را و نسبت کردن با ایشان
 کاف یکی از حروف مجرمانه که در لغت و کذاب سائر
 حروف الهجاء و هی حرف تشبیه و قد تقع موقع اسم
 قد دخل علیها حرف الجر کما یقال فی وصف فرس
 روع در حنا کجاین الما کجیب و سطانة و قد کیون
 ضمیر الخطاب المجرور و المنصوب کفوک کفوک و
 ضربیک تفتح للذکر و کسر للثؤنث فرقا بینهما و کون حرف
 الخطاب و لا موضع لهما من الاعراب کفوک ذاک
 ذکاب و اولک و زویدک و هی الخطاب همنا
 فکف و کفیت با هم -

کففت - کففت - غار و پناه کوفت ج -
 کففت - کففت - چگونگی و هو اسم بهم غیر تکلمن یعنی
 علی الفتح و انما حرکت آخره لا لتقاء الساکنین و هو
 للاستفهام عن الاحوال و قد یقع بمعنی التبع کقولهم
 کففت کفوفون باشد و اذا ضمت الیه ما صح ان یجاء
 به کفوک کففا تفعیل فکففت -

کوف - بالضم اندام با -
 کوفت یعنی کفین او از زنتار یا آوازیکه بے معانی
 شنیده شود کففت الدار تسمع محو اقر با صوت -
 کوشقه - بالفتح و بالکسر و کوشقه بالکسر زمین سطر
 مکبره - کوشقه بر سطر تیر تود موی نهوه و بنده زنده بر تقا
 کشف - کشف - کشف و کشف عن معنی اسرج
 او النون الزائده -

کوفت
 کشف
 کلف
 کف
 کففت - کففت
 کففت
 کوف
 کوفت
 کوشقه
 کوشفت
 کوشفت

فصل اللام

بجفت - بجفت - بالتحريك ميانه وادمی - و منافی
برگرفته چاه بجهت منافی کردن گرداگرد چاه بجهت
البر اذا تخسفت -

بجفت - التجاف - جاسه در خود و چیدن
بالکسر قز اگند محفته بگند پشیدم اورا رع بفتح
ملاحظه پاری کردن با کسی مثل مکانه - التجاف
ستیدن قول تعالی لا یساؤن اناس سوا قواد

یقال لیس للبعث مثل لرد محفته بالکسر چاه در ملاحظه ج -
بجفت التجاف - سنگهای سپید تنگ محفته یکی بجفت
مسکه تنگ آزدون سخت رع بفتح

لصفت - لصفت - خیار کبر و نوعی از خربالها
مثل قطام موضعی از بنی تمیم -

لطف - لطافة - ریزه در خوردن چیز بے
رع بضم لطف بالضم نرمی در کار و کردار - لطف
من الله تعالی التوفیق والعصمة و یقال اللطف

بکذا ای بره به و الاسم اللطف بالتحريك و یقال
جا و ناطقة من فلان ای هدیه - ملاحظه تسکونی
نمودن لطف نرمی کردن انطاف قضیب فعل را

در فرج ناکه کردن چون نخل شود استلطفات
ادخال نخل قضیب خود را -
لطف - لفت - در چیدن رع و ناض ۲

تلقیف مبالغة فی لفظه ای منعه تلقیف التفتان
جامه در خود چیدن یقال لطف و التفت فی ثوبه
بمعنی والتفت به ایضا التفتان البنت کثره لقائه

جامه بروئی که بر پا و مرده و جز آن پیچید لطف
ج - و یقال جا و او من لفت الغم ای و من عسده
نیم - لقیف گروه مردم پر اگنده از هر جا و لفت

و یقال لقیف ای مجتبعین مختلفین - طعام لقیف اذا
کان مخلوطا من حبسین فصاعدا - و فلان لقیفت
فلان ای صدیق و لقیف ایضا کلیرا گویند که از سه

صفت اصلی وی دو صفت علت باشد لفتان بخان
هم در پیچیده قوله تعالی و جنات الفأوا واحد لفت
بالکسر - و یقال کنا لغای مجتبعین فی موضع رجل

العت بین اللفت ای عی بطنی الکلام و مردگران
سنگ آهسته - و جاسه انبه بسیار مردم امره لفتا
زن کلان شرمین آگنده گوشت و منفت زان

لقتان - الفات سرور بال کشیدن مرغ محفته
من عشب ای نبات لفت -

لقت - لقت - سبک گرفتن چیز را رع ک
فت ۲ لقت بالتحريك افتادن دیوار و فرودیدن
حوض و فرار شدن کرانهای وی حوض لقت

بفتحت نعت منه - و یقال رجل عفت لفت
بالسکون ای خفیف حاذق - الفات کرانها
حوض و چاه مثل التجاف لفت بفتح یکسر

لعت - لعت - بالتحريك در ریخ خوردن و لعت
شدن رع ک افت ۲ لفت کذاک صلته علی
و یقال یا لفت فلان اسه در ریخ فلان و لفتا
علیه در ریخ بروی لفت مظلوم فریاد خواهش

ببچاره افتان در ریخ خورنده -
لیفت - لیفت - بالکسر پوست درخت خرا بفتحه
الافت الطعام - نیک خوردن طعام را رع بفتح

العت الاسد و البعیر شیر یا شتر خون را لیسید یا
فتد کرد و برای بر بستن آماده شد لفت مثل لفت
دیدن چشم بند کرد بکس و دید -

لقت - بالضم لقت لقیف کا میرا که هم طعام دزدان
باشند و جامه ایشان را گندارد و دزدی با ایشان

نگند ویر حاصله و دمیست و نهانی و تغافل جمع بفتحه کسفت
تبا که جلوه ای است ملاحظه کتفده گروه دزدان بی تنگ
و بے شرم و بے حمت لفت الا دام لغفا محرکه فرود

نان خوردن را و لقت ساخت رع ک افت ۲ الفات
بزبان خون لیسیدن شیر و آماده شدن آن گرفتن
سر کس و شافتن و پد ممالک کردن و ستم

خودن و لغفه فرو خوراندن و لقیف دزدان
گردیدن ملاحظه در یافتن و رسیدن کس را و
بوسه دادن زن را لقت آماده شدن غیره

شتر گرفتن سر کس -
لکاف - بالکسر اکاف یعنی پالان لکاف گروهی
از زنگیان -

لوف - بالضم لوفی و فیس گوش و مهر نبات و جامه
کا لخص و لیسلی الصراخه لان له فی یوم المهر جان
صوتایز عمون ان من سمع صوت فی سنته و شتم

نهر الزابل لیسند و کجین و اکل اصنام در مخطوطات
میسوقا بهین یو قفت البخرام و احدته بها و لفت
الطعام لونا خوردن یا خاشیدم طعام را رع ک افت

اض ۲ و اللوف من الکلا و الطعام گیا و طعام
نامرغوب و خوردن شتر گیاه خشک را و کلا لوف
گیا و بهار آن شسته لوف کشد او بساط سازد

کطولی نبات شبیهی العالم او نوع منه مجرب فی
الاسهال المزمن -

فصل النون

نافت - نافت - خوردن طعام رع ک افت ۲
و ایضا سیراب شدن -

نفت - نفت - برکتدن موسی رع ک افت ۲
تقیف - بالضم تقیف بفتافت تقافت برکتدن

بجفت

بجفت

بجفت

لقت

لصفت

لطف

لعت

لیفت

لافت

العت

نافت

لقت

فتات آلت برکندن نشانه موی برکنده و افتاده
 حفته بالضم گدازه برچیده برست و جز آن تفت ج -
 و يقال رجل تفتة مثل هزة للذي تفت من العلم
 شيئا ولا يستقصيه -
 تجفت - تجفت - تجفت - بالتحريك جاي بلند بخت
 ج - وايضا باشده در نجفت الكتيب لعل ريگ توده
 نجيف تير پهن بيگان نجفت ج - غار نجوف اسه
 موسع نجوان التيس لبتن قضيب تكة رانگشتي نكند
 رجع فاك (م) تيس نجوف لغت منه - انتجاف
 بيرون آوردن چيز بريا و يقال انتجفت امي استخرجت
 اقصي ماني الصرع من اللبن و انتجفت المريج لسان
 امي استفرغته -
 نجف - نجافة - لاغري و نزارى (رجع بضمها نجف
 لغت منه - اخفاف نزار كردن -
 ندف - ندف - پند زدن رجع فاك (م) ندف
 لغت منه ندف كمان ميم و يقال ندف السماء
 او راسته - و اللزج ندف في سيرا با ندف و هو سره لرج
 بديها سديف من روف پنده زدن -
 نزوف - نزوف - همه آب چاه را بر كشيده و همه
 آب چاه خشك شدن رجع فاك (م) لازم و متعد
 يقال نزفت ماء البركة و نزفت البر و نزف البر
 مجرولا ايضا و آيتا و انك رجع فاك (م) و
 انزفت البر امي ذهب مادها و انزف العبرة صاحبها
 منها ايضا و قوله لعل لا يصدحون عنها و لا ينزفون
 بالكسر لعل لا يسكرون رجع فاك (م) و بالفتح ايضا
 و منزوف بالفتح و الكسر مثل منزوف و نزيف يعني
 مست و بهوش شده نزفته بالضم آب و شراب
 اندك نزف ج - نزفة الدم اذا خرج منه الدم الكثير
 حتى يصفى فهو نزيف و منزوف - و في التثنية

نجف - نسف

نجف

ندف - ندف

نطف - نزوف

نصف

من المنزوف ضربا - و يقال نزفت الرجل في الخدوة
 اذا انقطعت حجة - و نزف القوم اذا انقطع شرايم
 او ما يبرهم و قرئ قوله تعالى لا ينزفون بالكسر
 لهذا المعنى -
 نسف - نسف - بر كندن بنا و علف رجع فاك
 اك (م) انساك بر كندن و تمام ناكردن سخن را در
 گفتن از خون و يقال انسف لونه للمفعول اسه
 انشع - و يقال بهما ينسا سفان يساران - نسيف
 نشان خركز بدگي و كند بر اندام ستور نسف ايضا با
 بردادن خرمن و جز آن نسف سكونسا فته بالضم نجف
 انشد از باد بردادن گندم يقال اعزل نسفا فته
 و كل الخالص نسفا كالت بر كندن بنا بغير نسوف
 ابل مناسيف شتران كعلف را از پنج بر كند و يقال
 للفرس انه نسوف الشبك اذا اذناه من الارض
 في عده -
 نشف - نشف - بخود كشيده جامة قومي را در كا
 سياهي را حوض آب را رجع فاك (م) نشفت
 كذلك ارض نشفت لغت منه نشف بالتحريك اسم
 فيه و سنگها ميم سياه سوخته نشفت بالتسكين سنگ پاي
 خا نشفت ج - نشافة بالضم سر شير وقت دوشيدن
 انتشاف سر شير خوردن انشاف سر شير خوردن
 و يقال است ابلكم نشفت و ترعى امي لما نشافة
 و رغو من التشيف والترغية -
 نصف - نصف - بالكسر نيمه - و داد و دو من
 الانصاف و بضم النون لغوية و قرآن زيد بن ثابت
 فلها النصف بالضم - اما انصفان بالفتح تنوير
 پر نصف بالتحريك زن ميا د سال و جمع نصف
 و هو اتحاد نصفين تصغيره بلا با و لا انها صفت
 يقال امرأة نصف و رجل نصف و نسا نصف

و قوم انصاف و نصفون ايضا ناصفة آب رو
 نواصف ج - نصف معجر - و نيمه چيزه - و پيمان
 و في الحديث ما بلغتم احدكم ولا تصفوه نصف
 به نيمه رسيدن هر چيزه را رجع فاك (م) يفتا
 نصف القرآن و نصف عمره - و نصف اشيت
 رأسه - و نصف الازار ساقه و نصف النهار
 و انصف بضم - و نصفم نضا فا و نصافة امي
 خد قتم - منصف بالفتح نيمه راه منصف چا كر
 مناصف ج - نصفه بالتحريك و اد انصاف
 و اد دادن و راستي كردن - و به نيمه رسيدن
 انصاف و اد شدن و به نيمه رسيدن و معجر بر
 افكندن زن نصف خدمت كردن - و معجر
 پوشيدن تنصاف يكديگر را انصاف دادن و
 تنصيف دو نيم كردن - و معجر بر سر كس افكندن تنصاف
 و بخش كردن مال را -
 نصف - نصف - به پستان را كيدن شتر بچ
 رجع فاك (م) انصاف مثله -
 نطف - نطفه - بالضم آب صافي لطاف ج
 و آب مرد نطف ج - ناطف شكرية ناطفي فرفشه
 آن لطاف رفتن آب رجع فاك (م) و ك (م)
 نطف شبي كه تا باه ادوي باران بار و نطفه با
 گوشوار نطف ج - نطف گوشوار در گوش نهادن
 و كود شدن بعب نطف گوشوار كردن و بگري
 را و منه و صيغة منطفة اسه مفرقة - نطف بالتحريك
 آلودگي بعب يقال هم اهل الريب و النطف
 نطف الرجل بالكسر اسه اشم به بيمه - و
 نطف الشئ اسه قسد - و يقال النطف اشرا
 الشئ على الدماغ و الدبره على الجوف و قد
 البعير - انطاف متمم كردن كس را نطف

سك چيز است چهار شاخه و پنج شاخه با نام كنه است و دست بهم دارد كه در بقا نام غله كوفته را بان بباد دهند تا از كاه جدا شود ۱۲

بکسر الظاء نام مردی -
نظفت - نظافة - بالفتح پاکیزگی ریح جمع بجمع
 نعت منزه بتعظیم پاک کردن نظفت پاک نمودن
 و پاکی حبستن استنظاف تمام گرفتن چیز بر افعال
 استنظف الخراج ای اخذه تماماً -
نعت - نعت - بهای بلند و هموار که فرود از
 کوه باشد سر و نخوت کلاه با بستانه ایضا نعت
 ج - انتعاف ماندن چیز که بدیگر ناعفت
 الطریق اے عارضه - نعت بالتحریک پوستانه که
 سپس رحل آویزند -
نعت - نعت - بالتحریک کرم که در بینی شتر
 و گوسپند باشد نعت کی - و کرم و اندر خرمادی
 ان یا جوج و ما جوج یسلط علیهم النعت فی اخذ
 فی رقابهم -
نعت - نعت - بواسطه میان دو کوه -
نعت - نعت - شکستن تار سر و کفایتدن
 خنظل را - و نزدیک دماغ رسیدن شکستگی - و باندن
 رسیدن جراح و دریش ستور ریح و اض ۲۲ نعت
 نقات یکدیگر را شکستن یقال الیوم نقات و غذا
 نقات ای الیوم خرد غذا ام - و النقات الخ ای
 اعطیتک العظم تستخرج - نخه - و قولم لا کونوا کاجراد
 رعی و ادیا و النقت و ادیا ای اکثر بیضه فیه - انتقاف
 بیرون آوردن چیزی متعاقب متعاقب طائر و شبه
 سپید که آنرا مورچه خوانند متعاقب در سبک که گوشت
 نکفت نکفت - بالتحریک غدد پاک در پیش گوش
 باشد نکفت کی و تنگ داشتن از کاری ریح ک
 اف ۲ استنکاف مقله - و یقال نکفت الابل
 فی منکفه اذا امرت کفها ثما - نکاف بالضم آس
 بنا گوش نکفتان دو اصل استخوان زنج ذوات کف

نام موضعی پوم نکفت روز واقعه میان قریش و کنانه
 و نکفت النیث و انتکفه ای اقطعه و ذکک القطن
 تنک و نه غیش لا ینکف و فلان بحر لا ینکف ای
 لا یقطع و لا ینزع - نکف آب چشم پاک کردن از روی
 پاکشت و پاک کردن ریح و اض ۲ نکف نکف
 و میل کردن و عدول نمودن از چیزی یقال نکفت
 عنه ای عدلت عنه مثل نکفت و یقال ضربت فلاناً
 فکف به - و الاثکاف ایضا لکن فی الاثکاف -
نوف - نوف - کوهان آواز ج - و فرج رن
 و بلند و دراز شدن ریح و اض ۲ نوف نام
 پشته بعد سناق هو ابو هاشم و عبد الشمس و النسبه
 الیه منافی و کان القیاس عبدی الا انهم عدلوا
 القیاس لآزاله اللبس -
نیفت - نیفت - افزونی تخفیف و بشد و اصل
 من الواو یقال عشرة و نیفت و کل ما زاد علی القدر
 فهو نیفت حتی یبلغ القدر الثانی و نیفت علی السبعین
 ای زاده قصر نیات و جمل نیات و ناقه نیات ای
 طویل فی الرقلع - اناف علی الشئی ای اشرف و اناف
 المرأه علی المأثره ای زادت -
نخفت - النخره بزاد بن بهای آورد و یا بچشود
 آه از کرد یا آواز زینی افشاندن بر آورد یا دم بلند کشید
 ریح بفتح و اض ۲ نخفت کامیر مانند گریه و خنده در
 یعنی نخافت بالکسر موزه انخفتج - نخفه گوی بر سر کوه
 و انخفت کثرت صوت نخفه -
نفت الارض بذریع یعنی تخم افشانی کرد و نفت
 بوزن و معنی سفت نفیت تنک پالان ستر نفی
 سفره که بران پست بزند نفانی ج نفیه سفره گرد
 که از برگ خرماسازند و یقال لها نفیه و نفی محله مثل
 نفه - بمرت و فلان و سرگشته شدن -

فصل الواو

وَجَفَت - وَجْفَت - وجیع - بپیدان و نوعی
 از رفتار شرر ریح و اک ۲ ایجات راندن شتر بر
 رفتار یقال او جفت فاجعت قوله تعالی فما ادر جفتکم
 عمایه من خیل و لا رکاب ای ما علمتم -
وَحَفَّت - وَحَفَّت - گیاه انبوه - و بال بسیار
 پر - و موی نیکو یقال شعر و حفت بالسکون و الحرفه
 و عشب و حفت و واحفت - و حوت و حافه مصدر و
 ریح بضمها و حفا زین که در روی سنگهای سیاه
 باشد و حفه صخره سیاه و حافنج و حاف القهر بالکسر
 موضعی و حفت الرجل اذا ضرب بنفسه الارض
 و کذاک البعیر ریح و اک ۲ و حفت مثله یوم
 الابل خوابگاه شتر و حفت شتر نزار تو حیت بصا
 زدن و آحفت نام موضعی -
وَحَفَّت - وَحَفَّت - زدن خلی چندا که لعاب
 بیرون دهد ریح و اک ۲ ایجات مثله - و حیفه
 لعاب آن موخفت احمق -
وَوَفَّت - و وفت الانار - امر قطار ریح و اک ۲
 استیدان قطره قطره چکانیدن پیرا و و فته و و فته
 مرغزار سبز لعاب ناک -
وَوَفَّت - و و ففت - نزدیک نهادن گام و خراش
 رفتن - و شتافتن یقال مرفلان توفت -
وَوَفَّت - و و ففت - و ریهت - فراخ افتادن
 سایه گو آیدن نبات ریح و اک ۲ نخل دارف
 و بنت دارف ناصر شد یا انخفته -
وَوَفَّت - و و ففت - ای اشریح و قوی قوله تعالی
 فاقبلوا الیه بر فوفن بالتخفیف - و زین شتافتن
 در رفتن مثل الریفه -

وسف - توسف - پوست السمربیش باز شدن
توسف جمله و تفسیر تفسیرش معنی -

وصفت - وضفت - صفت - صفت کردن
تواصف با هم صفت کردن اتصاف صفت گرفتن
سبع المواصف ان سبع الشیء بصفة من غیر در پیوسته
تدشکار غلام یا کینه ک و صفاء ج - و صاف و خندنگار
جمع بضمها و ربما قالوا للحباریة و صیفة و الجمع و صفا
استیصاف علاج پرسیدن از طبیب و الصفت
کا علم والسواد عند النحوسین النعت و هو اسم الفاعل
والمفعول نحو ضارب و مضروب اما یخرج اليها
من طریق المعنی نحو مثل و شبه و اما بخرمی مجرے
ذکرک یقولون رأیت اخاک انظریف فالأخ
الموصوف والظریف صفة له ولا یجوز ان یصفا
الشیء الی صفة کما لا یجوز ان یصاف الی نفسه ان
الصفة هو الموصوف عندهم -

وظفت - وطفت - با تحریک بسیار تیره و ابرو
شدن او طفت نعت منه سحابة و طفا و ابر و منها فوطفت
و باران ناک عیش او طفت عیش نرم خوش -

وظفت - وظیف - بار یکی ساق و ذراع از ستور
او وظفت ج - و يقال وظفت البعیر اذا قصرت قبیده
و يقال بوظفتم الی تبغیم - وظیفه روزمه از طعام
و خدمت و کار و ذکر و مانند آن تو طیف
وظیفه کردن -

وخفت - وخصف - ضعف بینائی و چیز کبر شکم
چقار بندند تا گشائی نتواند کرد و اینها بهشتا شاییدن
وقف - وقف - دستیازد علاج و ایستادن
و قوف گذرک و ایستادن لازم و متعدد جمع و قوف

ک ۴۴) و مطلع کردن بر چیزی و وقف کردن بر
مساکین چیز بر ایقاف گذرک و کتبها لغت و تیر

ولیس فی الکلام او قفت الاحرف واحد - اوقفیت
عن الامر الذی کنشت فیده ای اقلعت و ذکر الاصل
و الیزیدی عن ابی عمر و العلماء ان قال لومرت برجل
واقف فقلت له ما اوقفک همنا لرائیة عننا موقوف
جای ایستادن موقفا الفرس شکم با سه
دو توی گاه اسپ موقفا المرأة الوجه و القدم و یقف
عین المرأة و یبدأ بالابدن اظهاره لها موقفا موقفا
و قوف آوردن و مرج - و اوقف که دانیدن کسی را
بر چیزی و يقال وقفت المرأة ای جعلت فی یدها
الوقف یعنی القلب - و فرس موقوف اذ کان
فی او طفته البیاض کا لوقف - و اوقف دو گروه
با هم بچنگ ایستادن و قوف درنگ کردن چشم
داشتن موقوفه و قاف با کسی در کاری مشغول
ایستادن استیصاف ایستادن خواستن و قیفه
بزرگویی که در پناه صحفه ایستاده باشد از بیم سنگ
و اقف بطئه از انصار -

وکفت - وکف - و کف - و کف - چکیه
سقف خانه از باران یعنی درده کردن (جمع و
ک ۴۴) یکان لغت فیه ناقة و کوف شیر ناک که فیضا
قطع تو کف توفع يقال ما زلت اذکف حتی لقیته و
کفت بالتحریک بزه - و بزه مند شدن (جمع ک ۴۴)
ن ۴۴) و عیب يقال لیس علیک فی هذا کف
ای عیب و کراف کوه و کاف اکاف پشما کت و
یقال اکفت البغل و او کفته -

ولفت - ولاف - با کسی لغت گرفتن مثل
الاف و هو المواطفة و نوعی ازدودیدن و لیفت مثله
و با هم آمدن قوم برابر ترق و لیفت ای مغلط -
وهفت - وهف - و هف - و هف - برگ بردن
آوردن نبات و گوییدن (جمع و اک ۴) و

یقال ما یوسف لشیء الیخذه ای ما یرفع -
وقفت - القدر - برای دیگر دیگر پایه ساختن
ن ۴۴) اک م ا و انما و انما مثل -
ووضعت - البعیر - شتر شبانی کرد او وضعت مثله - تو
ادوضفت و هفتة فی الرکض -

وعفت - هر موضع درشت از زمین کرد را ن کاب
فر ابرم شود و عافت ج - و عوف بالضم وضع و بنائی -

فصل الماء

هتفت - هتفت - آواز داد و از کردن (جمع و
ک ۴۴) یقال هتفت الطائر هتفت هتفا و هتفت
بهشتا فای صیاح به - قوس بهشتا و هتفتی -
هجت - هجت - مثال نهر مردم و شتر مرغ جانی
گران سنگ -

هدفت - هدفت - بالتحریک چیزی بلند و برافشته
بلند و یک توده و پوشیده مانند آن و نشاء و جود و ترد
بزرگ و اهدت علی الثقل ای اشرت و امره تدر فیه
ای یحیی - و اهدت الیه ای بحأ - و اهدت ناک الشیء
و استهدت ای استعجب و کرفن مستهدت ای عرض
پزفته با کسر که رومی از مردم و خانها مثل خمبده -

هزفت - هزفت - اطباب کردن در مدح و ثنا
ن ۴۴) ک ۴۴) یقال لا تهرت بها لالهرت و زود رسیدن
نخل بر خود را و اهرت الرجل مثل آخرت ای نامال -

هرشت - هرشتة - با کسر و نشاء ید الفار خرد که آب باران
بومی بردارند از زمین و بدوشا ریزند بچشک سال
یقال رشتع طوبی لمن کانت له هرشتة - و نشتة ملا
منها لفتة - و گنده پیر کلان سال -

هزفت - هزفت - مثال هجت شتر مرغ گران سنگ -
هفتت - هفتت - با کسر بر تنک بی آب و کشت

وسف
و اقف

وصفت
وتصف

وعفت

هتفت

هجت

هدفت

وظفت

وکفت

وظفت

هزفت

وخفت - هرشت

ولفت

وقف

وهفت - هزفت

هفتت

وقی المثل اعلم من بعض لادوق لانها تحرقه وادکارها
 رؤس الجبال والاماكن الصخرية وهي تحرق مع ذلك
 اوق - اوق - گرانى يقال القى عليه اوقه واوقته
 تاويقاى حمله المشقة والمكروه -
 اهنق - اهنقان - جبرجرتى وادرا لاند اول
 گویند بیاری -

بطوق
 اوق
 بطوق
 اهنق
 بعنق
 اشق

اشق - كسكر ويقال وشق وشاق شام رتني بچوخيا
 بشكل وغلط من جعله صمغ الطرثوث ملين مدرسخن
 محلل نياق للفسار والمفاصل وجع الوركين شرباشقا
 امق العين - گوشه چشم -
 ايق - استخوان وظيفه او هو المرط او الایقان
 من الوظيفين موضع القيد -

امق
 ايق
 بيقق

فصل الباء

بشق - بشق - بالغف والكسر درانیدن سيل جوی را
 و جای الاربع من اض ۲۲ ابشق دریدن بند کب -
 بشق - بشق - یک چشمه کردن رعب بفتحها بخن بالحق
 ای حور بخن یعنی نخره که زیر سحر افکنند تا سحر
 چرب نشود -

بشق
 بشق
 برشق

بروق - بروق - درخشیدن برق در عرض فاض
 ۲۲ برق برقی درخش بروق ج - يقال برق غلب
 بلاضانه وبرق غلب بالصفة وهو الذي ليس فيه مطر
 ويقال رعدت السماء وبرقت برقانا ای كعت
 ورعد الرجل وبرق ای تمدد - رعدت المرأة وبرقت
 ای توتيت وقدم فی باب الدال فی اصد برق
 القوم ای اصحابهم البرق - و ابرق الرجل اذا لمع
 بسيفه - و ابرقت الناقة و برقت انواتها لت يبرتها
 وتلقوت وليست بلاتح فنی بروق و بروق و نوق
 مبارق برقیة اللين تصب عليه اباله او من قليل

برق
 برشق
 برق
 بسق

بشق
 بعنق
 بشق
 بعنق

برائق ج ويقال ابرق الماء بربت اى صبوا عليه يتا
 قليلا - و برق لنا فلان طعا ما بريت او من برقا -
 براق بالضم نام ستور که رسول عليه السلام در شب
 معراج بروی نشست برق بالتحريك نجره خلدن
 چشم (عک ان ۲) ومنه قوله تعافا ذابرق البصر
 اى تغير فلم يطرث و در ذکر دن شکم گو سفند از خوردن
 برده و آن گيا بريت و فی المثل اشکر من برده
 لانه تخفف اذارات السحاب - تبرین چشم نيکو کشادن
 دتيز گريستن آبريق بالکسر معروف اباريق ج - و
 هو معرب و شمشير نيک درخنده آبرق خاک با سنگ
 و ريگ دگل در آينه - و كذلك برقه بالضم و برقا و رقا
 که دورنگ و اردو کل شئی اجتماع فيه سواد و بياض فهو
 ابرق حتى انهم يسمون العين برقاء - بارق ابر بپوش
 و نام قبيله از يمن - و جائس نزدیک کوفه بارقه
 شمشير برق بالتحريك معرب بره - برقان بالکسر
 و الضم ج - اسبرق و بياه سطره و هو معرب و
 تصغيره ابرق -

برزق - برزق - رابع حروفه بالزاء المعجمة
 جماعات مردم و اسپ -

برشق - برشق - شادمان و ابرشق الشجر ابر
 بزق - بزاق - بالضم و بصاق جرد بزق مصدر
 مندرع من اض ۲۲ بساق كذلك بسق مصدره -
 بسق - بسوق - باليدن درخت و منته
 قول تعال و النخل باسقات و زبردست شدن
 کسه بر اقران خود در عرض من اض ۲۲ ابساق
 شير در آمدن در پستان پیش از نتاج تا قه مسبق
 نعت منه و نوق مسابق -

بصق - بصاق - براق و ايضا نوعی از درخت
 خرمالین خرد و انداختن رعب من اض ۲ بصاقه

بالضم سنگ سپید رخشان -
 بطوق - بطاوقه - بالکسر رقیعة توضع فی الثوب فیها
 رقم الثمن بلغة اهل مصر -
 بطرق - بطریق - بالکسر سرنگ و مرد مبارز
 معرب بطارقه ج -

بعق - بعاق - بالضم ابر فرود زنده یعنی آبغاق
 بعنق سخت فرود کشیدن ابر باران را در نگاه فرود آمدن
 چیزی بر کسی و فی الحدیث ان الله تعالی کبره الا بعاق
 فی الکلام و رحم الله عبدا و جز فی کلامه تبعی فکافتن
 خیک و فی الحدیث یعقون لقاحنا ای بخردن ابلنا و
 یسبون و ما ی - و يقال عقاب بعنقاة مثل غنقاة -
 بعق - بعقة - بيشه ب ج - و نام جائس رجل لباق
 و بقاوة مرد بسیار گوی و آلهما اللمبا لعة بفضباق مثله -
 و ابق الرجل ای کثر کلامه - بعقته بانگ گوز و منه
 بعیق الکوثر و بقت المرأة و البقت ای کثر ولدها و بقت
 البتة ای جابت بمطر شدید -

بلق - بلق - بالتحريك سیاہی و سپیدی بلق بالضم
 پیگی ستور ابلق بقاء نعمتان منه - ابلق ابلک
 شدن اسپ و فی المثل بجری بلیق و نیم و هو اسم
 فرس کان بسبق الخیل و مع ذلک تعاب - ابلق
 نام حصاری و فی المثل تمر و نار و عرا الا بلق و هما
 حصان قصد تها زبا و ملکه البخر برة فلما لم تقدر علیها
 قالت ذلک بلق نام شهر مصر - و حقاة از چشم و ند - و
 جماعت انبوه بقاء شهری بشام بلق تمام کشادن
 رابع من اض ۲۲ ابلق كذلك - ابلق کشاده
 شدن بکوتة بالفتح و القصد بیهابان بلایق ج -
 بلشق - بلاشق - آبهای گرد آمده در جائس -
 بلعق - بلعق - نوعی از خرما -

ببق - ببقه - خشک پیر اهن ببققان دود انبوه

سینه پ -
 بندق - بندق یعنی گوی گلین که اندازند
 بندقه کی بندق رج و فی المثل جدا و در اک بند
 بندقه ایضا در قبیله ازین -
 بوق - بوق - بالضم معروف یعنی نای بزرگ
 و چیزی باطل یقال اصنام بوقه منکره و بی دفعه
 من المطر انجست من بوق - بالفتح یعنی یقال باقیم الباقه
 بواق رج - و فی الحدیث لا یدخل الجحیم من الایمن
 جائه بوالفتح ای ظلمه و غم و غم و شره بوق مصداق
 متردع فاض ۱۲ بوق یعنی انبساط علیهم بالفتح
 مثل انبساط اسی انفضت و انبساط علیهم البصر
 اسی بجم علیهم باء ایهت کما یخرج الصوت من
 البوق بالفتح بندر -
 بهوق - بهوق - بالفتح کسبیس و لیس من البصر -
 بوق - کعبه و رسیدن بلا اعراف اهل یقال
 باقیم الداهیه و انبساط علیهم البصر ای بجم علیهم بالفتح
 بحدیق - کعبه و رسیدن -
 باخریق - دبی منها الفقیه الوریع عبد الرحیم بن
 عمرو بن عثمان الباخری فی دکان له ولد یروی الباق
 فحکم بالاقدمه -
 بختیق - بکندب و عصفور گوی که در خزان زیر می کند
 و هر دو طرف آنرا زیر نوح بندند تا دهنی از روغن
 آلوده نشود و بر دهنش هم گرد زرد و بر ق خرد
 کلاه کوچک و چادر مانند می که بر گردن ملخ باشد
 هر وقت - بالذال و الذال رهبری تبهرق رهنا -
 باذوق - کسب الدال و فتحها شیر انگور آنک طبع یافته
 و تیرگشته معرب ماده و حاذق باذوق ابلع باذوقه
 پیادگان بیدق کی بندق ره نما و سفر و کوچک
 سبک بوق رج - المسبقه کعبه من کلامه

افضل من نعل -
 برنیق - کوزیل لاسه نهر و نوعی از ساروغ که در ارا
 و سرخ باشد یا خرد سیاه و توبریق طین من العرب
 او برنیق رجل من بنی سدر -
 بستیق - کجفر خردنگار بستقان صاحب بلع یا باجم
 بستوقه بالضم مرطبانچه سفالینه معرب بستون -
 بشقه - بالعصا - بصا زداد و در اعراف کانت
 ت اک ۳ و شبق فلان تیز نگریست و فی الاستقامه
 من البخاری شبق المسافر ای تا خرد لم یقیم او
 حبس او و عن السفر کثیر المطر کثیر الباق
 عن الطیر ان فی المطر کثیره عن صید فانه یفرو
 ای صید او الصواب اسی اولش باللام و شبق و شبق
 که باخر باشد و آن پرده ایست شکاری و البشق
 و بیست بجر جان البشق بیست بصدر و صعبه -
 بعشقه - برآمدن آب از کناره شکسته حوض یا خم
 و یقال تعشق الماء من الحوض اذا انکسرت منه حاجه
 فخرج منها الماء -
 بغرق الشی - پراگنده کرد آنرا -
 بتلصق - پنهانی و مکر طلبیدن چیزی و نزدیکی
 جستن بر دم -
 بلهق - کجفر موضعی و بالکسر زن بسیار که دست
 حرم بهلق مثله -
 بنارق - دبی است از مصنوعات نهریادی
 و بنیرقان دبی برود -
 بهلوق - کوز برج و جعفر و عصفور زن سخت سرخ
 یا بسیار گوی بی خرد و قبیله از عرب و بالکسر مرد
 فریادکن دل تنگ بیقرار و جاه بالکلیه بهلقا بالکسر
 بالفتح یعنی رو برودنی پرده حرف زد و ابها لبق
 الا باطیل و کجفر بلا تعلقه کبیر کردن و لافیدن و

حرف زدن و دروغ گفتن تهباق مثله جامع بهلق
 مسجدیست جامع بجانب مغرب بغداد -
 بهیقته - بالکسر نباتیست در از از حدس و در کشت زار
 روید و قوت و کفوت و جید لبقا صل و القبل و العشق تهبقته
 بالکسر و اندیست سبز گلان از کرسند و آنرا نان ساخته
 و جوش داده بخورند و علف گا و هم میشود -

فصل التاء

تاق - تاق - پر شدن مشک از آب ریح ک
 تاق ۲ تاق متدند و پر خشم شدن و فی المثل انت
 تاق و تاق تکیف تعلق شتا بنده بیدی تاقه
 بالتحریک یعنی غضب و شتافتن بیدی یقال به تاقه
 ترق - تریاق - کسر التاء تریاک یعنی پاؤ زهر
 تریاق تریاقه ترقوه بالفتح چهر کردن یقال تریاق
 الرجل ترقاة ای اصبت ترقوه -
 توق - توق - توقان - آرزو مند شدن ریح
 ت ۱۲ یقال بالراء تواق الی بالم تیل -

تتفاق الکعبه بر سر و بر سر کعبه موحده فی
 روعناق
 تفروق - بالضم و نباله خرم -
 ترقبه تفتاق - سیر شب برای آب که جلد باشد
 و تفاق و تفتیق مثله تفتیق جنفش و حمت سیر تفتیق
 من اجل از کوه اختاد و تفتقت عین سینه چشم
 به نفاک فرود شد -
 تعلق - کوز برج پرند ایست آبی -

فصل التاء

تندق - تندق المطر ای تندق سماپ تادق و اول
 تادق اسمی سائل - و تادق ایضا اسم فرس

بندق به برنیق

بهیقته

بوق بستیق

بشقه

تاق

ترق

بهیق

بوق بعشقه

توق

بحدق

باخریق بغرق تیفاق

بتلصق

تفروق

بختیق بهلق تفاق

بنارق

بهرقه بهلق تعلق

بازوق

تندق

<p>جلاق - بالكسر یك كمان یجیده شود جلتها عصب علیها الجلاق و الجلامتی من الاقینة الیلامتی یعنی قباها - جذبقة - بالضم زن بخلق - جفلیق - بالفتح جفلیق یعنی زن بزرگ - چیبوق - بالفتح چیمال موش -</p>	<p>إلا الاسماء بحاریة علی افعالها نحو مدحج - جوق - جوقه - گروه مردم - جوبوق - بجز در ضم اوله و بیست بزواجی نسبت در ماوراء النهر منها احمد بن علی بن طاهر الجوبوقی بالادیب و موضوعیست بمرو و شاجان منه ابو بکر تیمم بن علی الجوبوقی و جوبوقه موضوعیست بنیشا پورست محمد بن احمد بن ابوب الجوبوقی - جوبوقه - بالضم و فتح البازن بد - جابلوق - شهرست بمشرق و تقدم فی جابلوق - جائلیق - بفتح الثار رئیس للتصاری فی بلاد الاسلام بمدينة السلام و یکون تحت بطریق الظاکیة ثم المطران تحت یدة ثم الاثقف یکون فی کل بلدین تحت المطران ثم القلیس ثم الشماس - جرذوقه - بالفتح نان گروه معرب - جوروق - بالفتح شمرغ زر جلی جراته بالضم مرد لاغر و ما علیه جراته کرم شی منه - جوزوق الفطن غوزه پیه معرب و نایه است به نیشا پور منها محمد بن عبد الله صاحب التفیق و و بیست بهرات منها اسحق بن احمد الحدیث و بوزقان و بیست بهمان و گروه بیست از گردان - ججوق - کجفر نام شخصی - ججفلیق - بالفتح زن بزرگ - عجوز ججلیق - بضم زن گنده پیر بسیار گوشت و الجملعة فی الکلام و المثنی المذرة - ججوقه - بالكسر شمراد و بجز حق الطائر پنده چیمال کرده چلوبوق - کسفر جلی و زدیست از منی مهره و مرد فریاد کننده جلیقه بالفتح بانگ و فریاد - چلقوق - کجفر و از بزمین و آن یک گاه و دکانست که پیش در و جز آن سازند -</p>	<p>تفرق - تفروق - بالضم مع خرافات الفریق ج - وهی اقام البس و غیره - تبق العین - اشک چشم زود آمد مع م ت ا ک م تبق النهر شتقا و تبقا تا شتاب شد و آب آن فراوان شد - تروق - کجفر و بیست بزرگ مر قبیله در م ا - تفتق - سخن بجزدی گفتار کرد -</p>	<p>تفرق جلاق جوق تبق - جوبوق جذبقة جفلیق تروق چیبوق تفتق جذبقة جابلوق - جبق جروق - جابلوق</p>
<h3>فصل الجیم</h3>			
<p>جبق - جبق - بالتحریک بودنیه جبق بکسر و تیز و ادان ر مع م ت اک م یقال جبق جبقا - عذوق الجحیش بودنی از خرمای تبا و فی الحدیث انه منی عن یومین من التمر الجحیر و در لون الجحیش یعنی فی الصدقة - جبق جبق اللام که پسندیده - جحدق - حدقة - سیاہی چشم حدق حداق ر مع م ت تیز نگریستن حدقیقه مرغزار باد زشت قوله تم و حدالقی غلها و بوقیان باد پوار و حدقوا بالرجل و احد تو ا ب اجاطوا ب - حدقوق نیست دشمنی حدلقه بز یادة اللام مثل التحدیق - حدلق - حدلقه - مثل نه حدقه بزرگ چشم خانیقال اکل الیوب من اشارة الحدلقه قال ابو عبیدہ موشی من جیم یا و ما دردی ما هو و قال ابو الحسن الحیاثی هو العین - حدق - حدق - بالكسر حدقة بالفتح زیرکی حدق حداق زیرک شدن و یکو در یافتن کودک ر مع م ت اک م و حدق بالكسر لفته یقال حدق اسب لفته القرآن ای فریبه - و یقال لیوم الذی یجتم فی القرآن نه ایوم حدقة - و فلان فی صنعت حدق باذوق اتباع حدق بریدن - و گزیدن تیزی و ترشی ز بازل حدوق ترش شدن ر مع م ت اک م حدیق مطلق - حدقی بالضم مرد تیز زبان کشاده کام حدلقه تحدیق</p>	<p>فی جم والقاف لا تجتمعان فی کلمة واحدة من کلام العرب الا ان تکون معر با و حکایة صوت - جرروق - نحو الجردقة - معرب گروه - جرموق - جرموق - بالضم هر موزه جرموقه گروهی از جم که بوصل ساکن بودند - جسوق - جوسوق - کوشک - جلق - جلق - بکسرتین و تشدید اللام موضوعی در شام جلالی جوال جوالی بالفتح و جوالیق ج - جلهوق - جلالهوق - کمان گروه و جوله یعنی بافنده و یک دوک ریمان و پاری آنرا کله گویند - جلبوق - جلبنوق - بانگ در که باز و فر ا شود - ججوق - ججلیق - معر و نه و هو معرب من ججوق یعنی فلاض بزرگ و بی مؤنثه و زنه و ججلیق من قولهم کنا ججوق شرة و زججوق اخری و اجمع ججلیقات و قبل ہی فنخلیل الیم من نفس الکلمة لان جمعها ججلیق و تصغیرها ججلیق و لانها لو كانت ائمة البنون زائمة لاجتمعت زائمتان فی اول الاسم و تدال کیون الاسماء و لا فی الصفات التي لیست علی الافعال المریة و لو جعلت النون من نفس الحرف صا الاسم رباعیا و الزیادات لا تلحق بنات الاربعة اولا</p>	<p>جرروق جرموق جرذوقه - حدق جسوق - جوروق جلق جوزوق جلهوق جلدوق جلبوق ججوق ججلیق ججلیق - حدق ججلیق ججوقه جلوبوق جللق</p>	

دعوی زیر کی کردن -
 حرق - حرق - بالتحریک آتش یقال فی حرق
 اللندی آنی نار باشد و چونگی با مراد کوفتن گازر حرق
 سوختن روعت اک (۲) و بساییدن و بدان بریم
 از ششم روعت اض ۲ و ک (۲) یقال یحرق تا پایی
 سخته کسلی سمع له صوت و یحرق علیک الازم غیظاً حرق
 تحریق نیک سوزانیدن تحرق قلب مردی بود ملک
 من العرب یقال له عمر بن هند فتموه لخریفة ما لفر
 من بنی تیم کانا اعدایه - تحرق احراق سوخته شدن
 حرقة بالضم سوزش تحریق سوخته - سوزش و حرر
 شعرة بالکسر ای تقطع و نسل فهو حرق الشعر و یحلح
 و سحاب حرق ای شدید البرق - دماء حراق بالضم
 آب سخت شور و فرس حراق العود و ایضاً اذا کان
 یحرق فی عذوه - حراق حرقه بالضم سوخته چاق
 و العامة لقوله بالتشدید حر و قار لغه فیه - حرقه -
 بالفتح و التشدید نوعی از کشتی با که لفظ اندازان
 آلت لفظ اندازی دروسه دارند حارقتان دوسر
 سرین تحرق سر سرین گسته حرقتان نام دو معر
 تیم بن قیس و سعد بن قیس حریفة اشام گرم یقال
 و جدت بنی فلان بالضم عیش الا الحراق - حارقه
 من النساء الضیفة الفرج و فی حدیث علی بن غیر النسا
 الحارقه حرقان بالضم بایکدیگه سوزان حارقه حارقتان
 حرق - حرق - حرقة - بالکسر کرده مردم و مرقان
 و زبور و جزآن و فی الحدیث کانها حرقان من طیر
 صوائف و حرق ح - مثل فرقة و فرق حارقه حریق
 حریفة کذلک - حرق بضمین و تشدید القاف آنکه
 کلام تنگ نهد و رفتن و فی کلام حرقه حرقه ترق
 عین بقه ترق امر من الترقی - حرق برین بستن
 روعت اک (۲) متحرق مرد سخت بخیل حارق آنکه

سوزه بروی تنگ آمده باشد یقال لارای سحابت
 و لا حارق - حاروق نام مردی از خوارج حرق
 بالکسر مثله -
 حرق - حرقة - نکل و تنگ کردن بند بر کس
 تحرق در تنگ و بندمانده و یقال بتقدیم الرأ
 علی الزاء ایضاً -
 حرق - حرق - خلالت باطل - دمنزار - و درست
 و راست - و واجب حقوق ح - حقه اخص منه
 یقال هذه حقی ای حقی و حقیقت چیزی یقال لما
 عرف الحق منی تحریب و قولم بحق لایک هو بین
 للعرب یرفونها بفرنونین اذا جاءت بعد اللام و اذا
 اولیه عن اللام قالوا حقاً لایک - و یقال کان
 ذکک عند حق لقاحا و حق لقاحا بالکسر ایضاً ای
 حین ثبت ذکک فیها - حقه بالضم معروف حق حرق
 حقائق ح - حق بالکسر شتر بسال چهارم در کرده حقه
 و حق ایضاً مؤنث وی و اجمع حقائق و حرق جمع
 ایحراق حرق مثل کتاب و کتب و حقائق جمع اجمع
 ایضاً - و قبل جازت الناقه الحق اذا جازت الستة
 و لم تلد و اتت الناقه علی حقیها ای الوقت الذی
 ضربت فیه عام اول - و یقال سقط فلان علی حاق
 رأسه ای وسط رأسه و حقه فی حاق الشار ای
 فی وسط حاقه قیامت و حاقه ای خاصمه و ادعی کل
 واحد منها الحق فاذا غلبه قبل حقه - و یقال باله فیه
 حق و لا حقاق بالکسر ای خصوصه تحاق خصوصت
 کردن احقاق خصوصت کردن و کس ای هم یقال حق
 فلان و فلان لایقال للواحد کما لایقال اخصم للواحد
 و احق الفرس ای ضم و طغنه محقه ای لازمه قیامه
 نفذت - و یقال رمی فلان الصيد فاحق بهضاه
 کثرم بعضا ای قتل بعضا و افلت بعض جرمها - حق

راست کردن سخن و وعده درست کردن حق بکس
 روعت اض (۲) یقال حقت عذره و احققتة اذا فعلت
 ما کان تخذره - و حقت الرجل و احققتة اذا انشبه - و
 حقت الامر و احققتة اذا تحققتة ای حثرت منه علی
 و یقال حق له ان یفعل کذا و حقیق ان یفعل کذا - و
 حق ملک و حقت ان یفعل کذا ای انست حقیق به و
 محقوق برای خلق که تو سزاوری بدان و اجمع احق
 و محقوقون حق ایضاً واجب شدن روعت اک (۲)
 احقاق متعدد استحقاق استیجاب و تحقق عنده ای
 صح تحقیق درست و راست کردن کلام محقق امر بین
 ذنوب محقق ای محکم النسخ حقیقه اشئی خلاف مجازة و
 واجب شود بر کسی حایت آن یقال منه فلان حاق
 و علم الحق ای کسی که خوی کند و اسب که تمامی پایی
 بر جای سم با درست نهد در رفتن حقق مصدر منه -
 حقیقه بلند برداشتن اسب دست پایی را و جنبان
 رفتن و می و یقال شتر السیرة حقیقه و یقال سیر فی
 اول اللیل نمی عن ذکک -
 حلق - حلقه - بالفتح معروف و منه حلقه الباب
 و حلقه القوم و جمعه حلق و یفتخین علی غیر قیاس و یقال
 حلق مثل بدرة و بدر و یقال الواحد حلقه بالتحریک
 و اجمع حلق و حلقات - و جمع حلق حلقه یقال قوم حلقه
 للذین یحلقون الشعر حلق یسکون الثانی خشک تا
 گلو حلقوم کذلک حلق ح - و موی ستردن
 و بر حلق زدن روعت اک (۲) حلق بالکسر خاتم
 ملک و مال بسیار تخلیق سبالغته فی الحلق و بلند تر
 رفتن مرغ در هوا - و شکل حلقه دلغ کردن ستورا
 تخلیق نام مردی تخلیق کسر الیم کلیم درشت حلق پستان
 پشیر حلق حوالق ح - و ناک زرنده برداخت
 و کوه بلند - و جای بلند یقال جا من حلق ای من

حرق

حزرق

حقوق

حلق

حزرق

خریق - خریقت - الثوب - وخرقته - ای شفته
 وقلته - وبقال جدر فلان فی خر باقه ای فی حنطه
 خرباق بالکسر ایضاً نام مردی از صحابه و خریق
 عمله ای افنده خریق نوعی از ادویه خریق مرد
 سر فرو افنده و خاموش و فی المثل خریق لیساج
 اسه شب اذا اصاب فرجه معناه انه سکت
 لداسته بریدها -
 خریق - خریق - بکسر تین بچه خرگوش نام زنی
 شاعره از ارض جزقنده زمین خرگوش بچوناک خریق
 نام کوشکی بعراق که آنرا نعمان الاکبر نموده بود -
 خریق - خریق - نیزه زدن و بهدت رسیدن
 تیر در معنی اک (م) خارق سنان بقال هو ایضاً
 من خارق تیر بهدت رسیده و خرقتم بالنسب ای
 اصبتهم بها -
 خسق - خاسق - لغته فی خازق -
 خفق - خفق - خفقان - جنبیدن علم بعرف
 اک (م) و طپیدن دل و سراب و برقی و با و غیش
 الريح و تها و اما قول رؤیه لماع الخفق فاشا حرکه
 للمفروزة خفق سر عین انیدن از خواب و غنودن
 روع ف اک (م) و فی الحدیث کانت برده سم خفق
 خفقه و بلفل زدن زمین را - برده زدن کسی را
 خفقه در دو پستان شمشیر زدن خفق شمشیر بوسه
 چیزی که پهن باشد زدن - و بریدن مرغ از خازق رو
 آوردن ستاره بفرود شدن - و بلفی غیبت و حمید
 بازگشتن خازمی و صیاد در بی مراد بازگشتن جمعی
 و بال زدن مرغ در بریدن و خفق الرجل فهو بر
 لمع بخرق فرو شدن ستاره بقال و ردت
 خفق النعم ای وقت غیبه التریا - حافظان مشرق
 و مغرب خفاق پهن پیش قدم پای امرأه خفاقة

ای حیصه - فلاه خیفق ای واسه - فرس خیفق سر لیه
 جدا طلم خیفق کذک - خیفق سختی - وزن دلیر سبک
 نون زالدو بقال و ایه خیفق -
 خفق - خقوق - ماده خرکه از فرج او او از آید از
 لاغری خیفق او از گردن فرج و غلظت قضیب اسپ
 روع ف اک (م) خفق او از فرج و قضیب اسپ
 و اخصت البکره اذا اتسع خرثما - اخقوق و خقوق
 بالضم کفشکی زمین و فی الحدیث فوفقت به ناقه فی
 انخافق حرذان و هی شقوق فی الارض - خق
 بالضم حوض خشک -
 خلق خلق - اندازه کردن پیش از بریدن
 قال الحجاج ما خلقت الا فریث و ما و عدت الا ویت
 و افریدن و افریده - و افریدگان و دروغ بر یافتن
 روع ف اض (م) و منه قوله تعالی و تخلقون افکا -
 و بقال بده قصیده مخلوقه ای مخلوقه جلیقه نو - و
 افریدگان خلق روع - بقال هم خلیقه الله و خلق الله
 ایضا و بونی الاصل مصدر خلقه بالکسر و فریش خلق
 تمام خلقت و سزاوار و و خگر خلافت سزاوار آمدن
 و قد خلق لاکب بالضم مخلقه لاکب ای محذره له
 و خلت تمام خلقت سحابه خلقة خلیقه ای فیها انرا بطر
 مخلوقه خلقة ای تامه الخلق - و الخلق القویح ازین
 اختلاف دروغ بر یافتن قوله تعالی ان هذا الا خلق
 مخلوق کذک و ایضا خوی گرفتن - و خوشبوی شدن
 خلق بالضم و شمشین خوی بقال خالص المؤمن
 و خالق الفاجر - مخالفة خوی نیکو در زیدن خلاق
 بالفتح بهره بقال لا خلاق له فی الآخرة - اخلق ای
 اطلس مصمت - صخرة خلقاء ای لیس فیها و ضم و لاکس
 و خلقاء ایضاً زن بینه فرج ای رفقار خلق بالکسر
 کذک و خلق و مخلوقه خلق بضمی فیها لاکس و لاکس

لان فی الاصل مصدر خلقان بالضم روع مخلوق
 تصغیر بلا باء لاد صفة و الماء لا تخق تصغیر لصفاء کما
 نقول نصبت فی تصغیر امرأة نصف - مخلوقه کز شدن
 روع بضمها اخلاق کز شدن و کردن لازم و متعد
 و کزنده پوشانیدن بقال اخلاقه نو با ای کسوته نو با
 خلقاً - ثوب اخلاق بالفتح اذا کانت الخلقه قصب
 کله کما بقال برتبه اعشار و ارض سباسب مخلوق
 بالفتح بوی خوش تخلیق طلا کردن بوی خوش - و
 زعفران و تمام خلق گردانیدن تخلیقاً من النفس
 کالغریب من الانسان - و اخلقوا السحاب ای
 استوعی بقال صا خلقاً لسطر الخلق از رسم و استوعی الارض
 خلق خلق - بکسر النون خبر کردن روع ف اض (م)
 تخلیق کذک - اخلاق اخلاقی خبر شدن تخلیق بالفتح
 بر خبر موده و جای خبر کردن و کله خلق بالضم مثله
 و بیماری خبره خلق بالکسر من که بدان خبر کنند تخلیق
 گردن بند و حیل خالق کوجه باریک تخلیق
 تنگی جامی -
 خوق - خوق - حلقه خوق بالکسر یک گره - و فرخ
 شدن مفارزة خوقا و بر خوقا ای واسه بخر خوق
 و ناقه خوقا ای جربار خاق باقی اسم الفرج بینه
 و هو عینی علی الکسر مثل خاز باز -
 خبراق - بالکسر تزد و خرق الشی شکانه انرا -
 خذلق - کعلس تننده یا تننده کلان خذلق بقله -
 خذراق - بالکسر خذرق مرد بسیار رنج زنده
 خذراق بالضم آبی است شور در عرب و کذا شامیه
 موجب رنج زدن میشود -
 خردق - بالفتح شور با خردق نام شخصی -
 خرفق - بالفتح خردل لغه شامیه و بصر یعرف
 بجمشیه السلطان و بولوع من الحرف عریض و

خریق

خفق

خریق

خریق مخلوق
خفق

خسق

خفق

خوق

خبراق

خذلق

خذراق

خردق

خرفق

وفي الحديث لكم العمد ما لم تاكلوا الرقاق ربلين بالفتح
 ودر لفظ كشیدن ریح و فاض ۲ ک (۲) در رفاق در لفظ
 در آمدن - و در دام بستن کردن آموخته
 صید به ام افتاده و بره و بزه غاله کردن بسته و
 قولم اردت الضان فربق ربق ای بی الرقاق
 فانما تمد عن قریب لانما تضرع علی راس الولد
 كذلك المعرفی فلذلك قالوا فیما رفق رفق بالینون
 أم التریق الداریمه -
 رفق - رقیق - بستن و هو ضد الفتح و بسته وضع
 فاض ۲ م و منه قول تعالی کان رفقاً ففتننا بها -
 الرفاق بسته شدن رفق بالتحریک بسته شدن -
 زانگه شده اند و رفق الرقیق لایث علی جمیع
 الرفاق ذلك المومنین منها - الرفاق بالکسر و
 کرانه بره -
 رقیق - رقیق - شراب خالص -
 الرقیق - الرقیق - بالکسر و روی - و روی اودن
 و مع سوم ریح فاض ۲ م و یاران و منه قول تعالی
 و انزلنا من السماء من رزقک یکبار
 و ادین الرافعات الجند و الرافعات ای اطعام - الرفاق
 مرسوم گرفتن لشکر و روی یافتن و قول تعالی و جعلنا
 الرزقکم انکم کنتم یون ای لشکر زرقکم - و قال الله تعالی
 و فی السماء رزقکم و هو السحاب فی اللغة کما یقال التمرنی
 قمر السحاب یعنی پستی انخل - ریح مرزوق ای مجرده
 یعنی باجست رازقیه جاها می کتان سپید -
 رزوق - رزوق - بالضم روستا و هو معرب
 رزوق رسته از بر چیز و هو معرب -
 رستوق - رستاق - رسد اق - روستا - و الجمع
 رساتیق و هو السواد -
 ریشق - ریشق - تیر انداختن ریح فاض ۲ م ریشق

رفق

رفیق

رفیق

رفیق

رفیق

رفیق

رفیق

رفیق

رفیق

رفیق

بالکسر هو الوجه من الریح فافاد الریح القوم بالجمع فی جهة
 واحدة قالوا ریحنا ریحنا - الرشق تیز نگر بستن و گردن
 در آن کردن آموخته باشد بار یک و نیکو قد شدن ریح
 بضمها و ریح ریشق ای سن القدر لطیفه ریشق
 بطینة الرقبائل سیاحان -
 رفق - رقیق - بالکسر روی - و روی کردن ضد
 وضع فاض ۲ م صلته بالباء و سود و نفع الرفاق روی
 کردن و سود و آموخته ریشق را تر رفیق روی کردن صلته
 بالباء - رفقته بالضم و نکر کرده هم سفر رفاق ج -
 ایقال رفقته رفقته بالکسر - رفق مرافق - یعنی
 رفقاء ج - فاذا انفرقوا فوا - الرفقته و لا یزید
 اسم الرقیق و هو واحد و هم مثل الصدیق قول تعالی
 و یزید اولیئک رفقاً - ای با هم در افراق نیستند
 گول در شتار رقیق - با روی شتر تا آهسته رود
 ریح فاض ۲ م - فانی سن که آن بندند مر رفیق
 بکسر الیم و فتح الفاء و بالعکس کربخ و آنچه روی نفع
 از گاری و منه قمری قوله تعالی و یزیدکم من امرکم رفقاً
 جعله مثل منقطع و من ثار رفقته جعله اسماً مثل مسجد
 و یجوز مر فقا الفتح الفاء ای رفقاً مثل مطلع و لم یفرجه
 و مرافق الدار جای آب و برت انداختن و مانند
 آن مرفقه بکسر الیم ناز باشد و قد ترفیق ای اخذ
 مرفقه و بات فلان مر فقا ای سکنما علی مرفق ریح
 رفق بالتحریک بر تاشگی ریح جعل الرفق و ناقه رفقاً
 نعت منه - ما رفق و مر فقا رفق ای سهل المطلب
 رافقه نام شهری -
 رقیق - رقیق - بالکسر بندگی و چیزی تنگ - و
 زمین نرم رقیق بنده و تنگ و نرم واحد و جمع
 بالفتح پوست آموخته روی نویسنده قوله تعالی فی رقیق
 منسوخ و تنگ پشت است یعنی کشته است بزرگ رقوق

ج - رفق نام شهری - و هر زمین که با - و در باشد
 که آب بر آید از روی بونست در رفاق بالفتح زمین
 همو که روی او نرم باشد و روی سخت رفق
 و ایضا شستی و کی ایقال فی عظمه رفق ای ضعف
 ریحی باله رفق ای قلته - رفاق بالضم نان تنگ
 ایقال عندی غلام یخبر الخرق و الرفاق یعنی گروه
 و نان تنگ رفق بالکسر ریح وضع فاض ۲ م رفاق
 تنگ کردن و بنده کردن تر رفیق ایضا تنگ کردن
 و نیکو کردن سخن را تر رفیق تنگ دل شدن است رفاق
 تنگ شدن - و بنده گرفتن مرافق البطن تنگ جایگاه
 شکم و لا و اشدله - تر رفیق و در فتنیدن و هر سو فتن آب
 چشم رفاق السراب و رخس سراب و هر چیزی تر رفیق
 جنبانیدن کوزه آب و هر فتن آب در چشم -
 رفق - رفق - نگر بستن وضع فاض ۲ م تر رفیق
 پیوسته نگر بستن رفق بالتحریک باقی جان و مر و
 هذا معرب - و ایقال بنده الخلة ترامق بعرق و لایخی
 و لا تموت مرافق انک انک دوستی تو در دل
 او مانده باشد و فانی عیثه المر فقه و رفاق ای بلغة -
 جبل الرفاق ای ضعیف کما یقال ثوب اخلاق و
 اسمال الرفاق ای عیثان سست شدن کار ایقال
 الریق اجبل الرفاق و الرفاق ای عیثان ای ضعیف
 عیث مر فقا فی دن و عیث ریح الذی یزیدکم الریق
 تر رفیق آشناسیدن مرافقه محکم ناکردن کار -
 رفق - رفق - بالتحریک تیره شدن آب و جر آن
 ریح ک (۲) مائل رفق بالتحریک و عیث رفق
 الرفاق تیره کردن زمین مثله و ایضا و لا یخشن فوا
 با چشم سست شدن در کار و سستی تن و بینائی
 و پیوسته نگر بستن در چیزی و انظار مثل تر رفیق و
 تدنیق ایقال ریدت المر فی رفق رفق ای

اختنار الولاية لا تترى ولا تضع الابعده و ربا
قالوا بالميم و بالمدال ايضا اى روى و دلق و مقوم
بودن قوم بربك جامى - و اعتبار كبر دن -
و يقال روى الظائر اذا خفق بجانها فى الهواء و ثبت
و لم يطير و لقيت فلانا فى رقة عيناه اى منكر الطرف
من جوع و غيره - روى آب كاه روى السيف
آب تيج روى الامر و روى الضحى منه ايضا - و روى
يفضتين الطين الذى فى الانهار و المسيل -

رؤوق - رؤوق - شلخ ارداق سج - و پاره
از شب و اول هر چیزی - و كاشانه رواق بالکسر
مشك و ايضا پاره كه در كشيده باشند از سقف يقا
بيت مرقوق و يقال روقه و روقه الكثير روق بالضم
و روق الشباب و روقه و روقه بالتحديد و اوله و
رقيق كل شئ افضله - و يقال اكل فلان روقه اذا
طال عمره حتى تحاثت اسنانه - و رواق غيبه بايقال
ضرب فلان روقه موضع كذا اى قسطا ط و جنبه
الحديث حين ضرب الشيطان روقه و مد اطنابه
يقال القى فلان عليك ارواقه و شر شره و هو ان
تجبه حاشد يدا - و ايضا القى ارواقه اذا مدا و اشتد
عدوه - و القى ارواقه اذا قام بالمكان اطمان به -
و القى السحابه اوراقها اى منظر يا و دلبها - و روق
فروشن شب تاركى را - و پالودن شراب اروق
ايضا خوش آمدن و بشگفت آوردن كس را
(دعوت اض ۲) و صافى شدن شراب را و روق
پالودن شراب غلمان روقه بالضم و جوار روقه اى
حسان و هو جمع رائق مثل فارو و فرجه و صاحب
و شجبه و غلمان روقه ايضا مثل بازل و بزل و روق
بالتحريك دندان پيش ترين دراز شدن از فروتن
اروق لغت منه - اراقة رقيقين آب و خون مانندان

رهبوق - رهبوق - بالتحريك شمسستن گود بر چیزی و فرود
پوشیدن روى ك است ۲) قوله تعالى اولادهم من نوحهم
قوله اولادهم و روقى الحديت اذا صلى الاحكام الى الشئ
فليس روقه اى خليفه و لا بعد منه و تدرا بر حرام و تبا
داشتن يقال فيه روق اى غشيان للحرام من شراب
الخمر و نحوه و تم کردن قوله تعالى فلا يخافون حساسا الا
رهبوقا اى ظلم و سفاقت و طغيان قوله تعالى انزلوا
اروقا اى سفها و طغيا و نوديك آمدن در بافتن
چيزه روقا اى طلبت حتى روقه اى دوت منه
و ادركته - ارباق تكليف کردن و تاخير کردن نماز
را تا بوقت نماز ديگر - و دشوار کردن يقال لا ترقون
لا روقك الله اى لا تصرفنى لا اعسر ك الله و قوله
تعالى لا ترقون من اخرى عهد و اسسه لا تكلفنى - و
يقال ارقه طينا اى غشاها ايا و ارقه ايا و ارقه ايا و ارقه ايا

اي حلتى فحلته مرقوق انكه كغشته رسیده باشد ترا هفت
نزديك رسيدن كودك بهلوع تر بين متم و ارقن
كس را و روقى الحديت انه صلى على امرأة ترهوق اى
تمم و روقين بشر - رجل مرقوق اى معشى بالناك
و البضيان - و قيل روقه خير الرجال المرقوقون
كما - خير ملل البلاد اكلوا بها و يقال القوم رواق
ما به بالضم و الكسر بالاضافة اى زما ما به يعنى
نزديك صدر روقان زعفران -
رريق - رريق - بالكسر آب و بان روقه انص
منه ارباق سج ريق كل شئ افضله و اوله و قد
ينصف و منه ريق الشباب و المطر - و رائق
آب ناشتا خورده ريق جان دادن يقال هو
يريق بنفسه اى بجود بها عند الموت - ريق بالفتح
در خشيدن سراب تريق مثله -
ربروق - كجفر سگ انگور -

رروق - رروق - نفعين مروج و آن چیزیکه شتر بچر با اسپ كره
بعد تولد پيش از خوردن ريد -
رودوق - كجهر پوست كشيده و بزغالاموسى بركند
و گوشت پزائنده و باديك انزار و غيره آيسته
رودوق سج -
ربروق و ربروق - سگ انگور -
ارتصاق - چه پيدن جوز مرصق و مرصق كودك
بر آوردن مغزش دشوار باشد -
ررقيق - كامير و غراب آواز شكم و ايه كه وقت
دويدن شنيده شود يا آواز زنده آن و تكيده در غلش
بجند و قد ررق جنين كودك در روعه و غنما -

فصل الزاء

زريق - زريق - بر كندن موسى روعه اض ۲)
از ريق اى داخل و هو مقلوب از رقب - زريق روعه
يا سمين كريق بالكسر سباب و هو معرب و قد اعرب
بالهمزة و كسر الباء مثل زريق و ريق و ريق در حساب
اندود و العامة تقول مزريق -
زبروق - زبروقان - بكسر سين ماه - و نام هر دى
زبرقت الثوب اى صفره -
زحلق - زحلقه - زحلقه بشل زحلقه جامى لغزیدن
كودكان زحلقين سج زحلقه اى دگر چه و قد زحلق
اى تدحرج -
زندق - زندق - بالكسر بكي از بدنه جان و
هو معرب از نادق سج و الماء عوض من اليا و الحلقه
و اصله الزناديق و قد زندق و الاسم زندقه و روق
من الزند و هو كتاب لهم -
زررق - زررق - بالتحريك كره چشم شدن روعه
ك است ۲) زرقه كره چشمى آرزق زرقا و لغتان منه

رهبوق - رهبوق

رودوق - رودوق

ربروق - ربروق
ارتصاق - ارتصاق

ررقيق - ررقيق
ررقيق - ررقيق

زريق - زريق

زبروق - زبروق

زحلق - زحلق

زريق - زريق

زندق - زندق

زررق - زررق

ربروق - ربروق

زلق

يقال فصل الزرق وما اذرق - اذرقاق اذرقاق
 كذلك - كزرقم بالضم سخت كبر و چشم و الملوثة كذلك
 اذرق صبح اذرق و در قمار و اينها سنا سنا می نيزد -
 و رنگ نود با ذرق الطائر ذرق اسی ذرق و ذرق
 عینه نحوی اذا انقلبست و نظیر بياضها - ذرق بالکسول
 زدن بجز ارق و بهر وجه قصير و رحل سپس انگندن
 شتر زرقان دو دیوار چه دو طرفت چاه که نعام
 را بروی نهند و آن چوبی باشد که بگردد را اذوی
 در آویند فان کانتا من خشب نعام عامتان
 و قيل نعامتان و المسترضة علیهما هی العجلة و العزبة
 سلق بالعجلة ذرق کشتی حشر ذرق بالضم و اشتد
 باجره معرب و آن باز سپید باشد زرقان ج -
 ذرق - کزرقان - جنة صوف و فی الحديث
 ان موسى عم الی فرعون و علیه زرقان -

زهرق

زبعق

الزروق

زرق نذوقان

زرق

زرقق - زرقق - فریاد و بانگ کردن (مع فتحهما)
 زرقن بالتحريك ترسیدن در حالت نشاط (مع
 ک ا ح م م زرقن لغت منه و يقال از عتق الخوف
 حتی زرقن و انزرقن - و يقال از عتقه فهو مزعوق
 و يقال از عتقه فهو مزعوق - ما زرقاق بالضم آب
 شور طعام مزعوق طعام شور -

زرق

زوق

زرقق

زرق زرق

زرقق

زعلق

زرق

زلق - زلق - بالتحريك جامی لغزان - و لغزیدن
 (مع ک ا ح م) از لاق متعدد منه و بچه انگندن نامة
 و سوی سترون مزلق مزلقه جامی لغزان و کنگ
 الزلاقیة قوله تعالی انضج صمیرا از لقا اسی ارضامسا
 لیس بهاشقی - مزلاق اسی مزلاج و هو الذی یغلق
 به الیاب و یفتح بلا مفتاح - و فرس مزلاق کثیره
 الا للاق - زلق بچه انگنده زلق سر سترون ریح
 کت اک م زلق کنگ - رجل زلق زلق و لقا
 بدد و زماق و زملق تشدید الیم کنگه ش از جاست
 انزال انشدش زلق بالضم و التشدید شفرنگ
 و آن نوعی از شفتا پوست بی چشم -

زرق - زرق - حلقه تو وضع تحت سنگ الراج
 ثم یجعل فیها من یسط یشد بر آسه جمع جامه و گلو بند زرق
 از دیور يقال زرق الفرس - زلق بالتحريك جا
 زرق و اظنه معربا من زرق - زلقه کوزه باریک
 تنگ مزروق نام است -

زوق - زوق - سباب فی لغة اهل المدينة قبل
 کل منقش مزوق و ان لم یکن غیره زریق - مزوق
 آراستن و درست کردن کتاب و سخن را زریق
 القیص بالکسر زریقین زریق نام مردی زریق
 سره کردن و آراستن زن خود را -

زریق - زریق - مغز آگنده شدن استخوان پاره
 شدن مغز و پاره شدن جان قوله تعالی و زریق اعم
 و هم کافرون - و حکم العضم زریق نفسه بالکسر زریق
 زریق لغته فی زریق و پیش شدن اسپ از
 اسپان دیگر - نیست شدن قوله تعالی و زریق
 الباطل - زریق بالفتح لغت منه - و ایضا بالبعید
 القعر و حج الجبل المشرف و از نشاند در گذشتن
 تیر (مع فتحهما) زریق مغز آگنده - و ستور فر به

مغز و مرد و هر بیت شده همه زریق - زریق بالتحريك
 زمین پست زریق ام زریق - از باق کشتن نیست
 گردانیدن و در گذرانیدن تیر از نشاند و پاره کردن
 ستور را - و پاره کردن آوردن ستور زمین را در صل
 را و يقال رأیت فلانا زریقا اسه مغزانی سپر
 و فرس ذات از زریق ای ذات جری سریع - زریق
 بر بستن و رمیدن ستور بزدن زریق بالضم فر به
 لام زانده يقال زریق زریق -

زریق - زریق - سخت خندیدن -

زریق - کفر جمل و سرطاط بدخلق -

الزروق - بالکسر لغته فی الصدق يقال ان اذرق منه

زرق نذوقان - بالضم و یفتح منارتان تهنیان علی

جانبی الرأس البئر زروق نهر خرد و در الزروق علی

جبل مطلق علی دجله بالجزیره زریق بالکسر زریق

معرب و زریق متغیر شد و در زروق با جرت آب

کشد و زریق فی الثیاب پارچه را پوشید و در آن

پنهان گشت و زریق انما شعث زریق وین کانه

معرب زرق اسی الذهب لیس و زرقی و کمال حسن

و در زروق آب دالان و بر پا کردنش بر چاه و چیز را

بدست فروختن و آن زریق فی البحر در سوراخ در

آمد و همین گاه نشست و آن زریق الریح

نیزه بگذشت -

زریق القوم و الثی - گروه و چیز را پاره کننده کرد

بعزته مثله -

زعلق - کصفور شادان و نباتی او الصواب

بالذال فیها -

زریق بخته - ریش او را بر کند (مع ک ا ح م و

ض م) و الحیة زریق و مرموقه و زریق القفل قفل

را و کرد و ما اعنی عنی از مته اسی شیا -

الزندق - بالضم لغة في الصندوق -
ترجمه - بالفتح کوناہ فرام اندام زہمتہ بدو سے
تن الکنندہ بطنی یا جزآن -

فصل السین

سَبَقٌ سَبَقٌ - در گذشتن جمع فاعل و کلام
یقال سابتہ سبقتہ واستبقتنا فی العدو ای تسبقنا
وقیل فی قولہ تعالیٰ ذینبئنا سبق ای تفصل - و
یقال له سابق فی ہذا الامر اذا سبق الناس الیہ -
سبق بالتحریک ایچہ گردیدند بدان در اسباقین
و تیر انداختن و مانند آن سباقا البازی قیڈاہ
من سیر دیگرہ -

سَتَقٌ - در ہم ستوق - بالتشدید در ہم نہرہ و گن
ماکان علی ہذا المثال فهو مفتوح الاول الا اربعة
احرف جاوت نوادر ہی سہو ح و قدوس و
ذروح و ستوق فانہا تضم و تفتح - مستقہ بوشین
در ازا ستین مساق ج -

سَحَقٌ سَحَقٌ - سودن و جامہ کہنہ و بویہ رفتن
جمع بفتحہا السحاق سودہ شدن سحقت بام ضمین
دورے جمع بضمہا یقال سحقالہ سحقت دور
اسحاق دور گردانیدن - و کونہ شدن جامہ سودہ
شدن پل شتر - و تشک شدن بہستان باشیر و برینہ
و شکم چسبیدن آن سحوق بالفتح نخل دراز سحقت ج
اتان سحوق و حمار سحوق ایضا ای طویل - سحوق
در ازا اسحاق نام پیغمبری معروف فان اردت
به الاسم لم تصرفه وان اردت به المصدر صرفته -
سحوق بالضم نخل دراز نیم زائدہ - سحاق بالکسر
پوست تنک - و تشک کہ بران پوست رسد سحاق
السماء پارہا ہے ابرو پارہ ہا ہے پیر برودہ -

سَدَقٌ سَدَقٌ - بالفتح و الذال المعجمہ و ستیانہ
و جمع سَدَقٌ سَدَقٌ سَدَقٌ سَدَقٌ کذلک معرب
سَدَقٌ شب آتش افر و ختن مغان معرب
سدہ -

سَرَقٌ سَرَقٌ - بالتحریک شقہای حریرہ سپید
سرقہ یکے و ہو معرب سرہ مثل برق معرب برہ
و زدی کردن جمع فاعل اک ۲ سرقہ بکسر الراء و زدی
یقال سرق مالاً منہ در ہما قالوا سرقہ مالاً فی الثقل
سرق السارق فالتحریر سرق بزدی نسبت کردن
و قرئ قولہ تعالیٰ ان ابک سرق - استراق گوش
داشتن نہانی سخن کہے را یقال یسارق النظر
الیہ سرق و مشرقان دو موضع سراقہ بین چشم باضم
نام مردی از صحابہ استبرق دیبای کندہ -

سَرَدَقٌ سَرَدَقٌ - سر پرده سرداق است
و یقال بیت سَرَدَقٌ خانہ با سر پرده -

سَرَمَقٌ سَرَمَقٌ - شور گیاه -
سَفَقٌ سَفَقٌ - در باز کردن اسفاق لازم
منہ گویند سفق ای سفق جامہ سخت بانفہ سفاقہ
شوخ دیدگی و قد سفق بالضم - و ہو سفق الوجه ای
و فتح سفاق السیف پر گن شمشیر معرب -

سَلَقٌ سَلَقٌ - بالتحریک دشت ہموار سلقان
بالضم ج - مثل خلق و خلقان سلق بزایدہ الیم
کذلک ساق ج سلق بالکون ستان انگلندن
در ہما قالوا سلقیہ سلقاً بزایدہ الیم ای کما قالوا
بعینہ ای صرعہ - و یقال سلقہا و سلقاً با اذا سلقا
ثم جاسما - و اسلقی اذا نام علی طرہ و ہو اسلق
و یقال اسلقی و ہو اسلقی و سلق لغتہ فی صلق
ای صلح - سلق ایضا سخن سخت گفتن و آرزو
بزبان قولہ تعالیٰ اسلقکم بائس لغتہ حدادہ

سَلَقٌ بالکسر خلیب بلند آواز اسلاق کذلک یقال
اخطیب مسلق مسلق مصقع دروغن دادن تشک
و مزادہ را - و ہم بختہ کردن سہزی و بیضہ را در دیگر
و گوشتہ جوال در ہم انگلندن - و نشان ریش شست
ستور کہ نیکو شدہ باشند و جاسے آن سپید ماندہ -
سَلَقٌ بالکسر گرگ - و چکنند سلقہ مادہ گرگ - وزن
در از زبان سلیقہ نشان نوار و تنگ بر پہلوے
ستور و سرقشت یقال فلان تکلم بالسلیقہ ای بطبعہ
لا عن تعلم سلاق بالضم رسیدگی دہان و بن ہا
و ندان و رسیدگی بر اندام تسلیق بدیوار بر شدن
سلیق ایچہ از درخت فرود یزد سلقو بالفتح نام
دیوی برین دروغ سلقو قیہ و کلاب سلقو قیہ
مشوب بوے -

سَمَقٌ سَمَقٌ - بلند شدن و دراز شدن جمع
فاعل ۲ ساق بالضم و التشدید تیمم دان ساق
از برد درخت سست ترش کذب ساق بالتحقیق
دروغ سادہ سیمقان دو چوب بیوغ کہ برگردن
شکا نشینند -

سَنَقٌ سَنَقٌ - بالتحریک ناگوار شدن جمع
ک ا ف ۲

سَوَقٌ سَوَقٌ - معروف سوق بالضم ج -
نحو اسد و اسد سیمان اسوق کذلک - سوق بالکسر
خوب ساق شدن اسوق سواق و سقان منہ -
اسوق ایضا در اسواق و یقال ولدت لثقیل
علی ساق واحد ای بعضہم علی اثر بعض لیست
بہنم جاریہ ساق الشجر منہ درخت ساق حرقی
بزو قولہ تعالیٰ یوم کشف عن ساق ای عن شدہ
مساقہ مفاخرت کردن ساقہ انجیش مؤخرہ -
سوق بالضم بازار نیکو و یوانش سوق الحرب

الزندق سرق

سرق سلق

سفق سرق سفق

سرق سفق

سحق سفق

سلق سوق